دیوانِ حزین

نسخهٔ تصحیح کردهٔ مُصنّف

(مِلک علی قُلی واله داغستانی)

بمقدمه

ممتاز حسن



بمناسبت

جشن دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران

اکتوبر ۱۹۷۱ م

چھاپ : غلام علی پبلشرز، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ. کراچی

مقدمه

شیخ علی حزین یکی از ادبای معروف ایرانست که قسمت عمده از زندگانی خود را در شبه قارهٔ پاک و هند بسر برده اند ـ اسم کامل وی شیخ جمال‌الدین عبدالمعالی محمد علی و تخلص وی حزین است . اصل خانوادهٔ وی از گیلانست که درآستا را و لاهیجان زندگی میکردند . اسم پدرش ابو طالب بود . بهمین مناسبت روی انگشتر او 'علی بن ابی طالب، بعنوان 'سجع، کنده شده بود که (چنانکه میدانیم) اسم حضرت علی خلیفهٔ چهارم مسلمانان نیز میباشد .

نسب حزین با هیجده واسطه به شیخ زاهد گیلانی میرسد که پیر و مرشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی سر سلسلهٔ سلاطین صفوی بود . ابو طالب پدر حزین بسن بیست سالگی لاهیجان را ترک گفته برای تحصیل علوم باصفهان رفته در همان شهر توطن گزید و همانجا در ۱۱۲۷ ه (۱۷۱۵ م) بسن ۹۳ سالگی بدرود حیات گفت . وی سه پسر از خود گذاشت که حزین از همه بزرگتر بود .

حزین در روز دو شنبه ۲۷ ربیع الثانی ۱۱۰۳ (۱۹ ژانویه ۱۶۹۲ م) در اصفهان قدم بعرصهٔ وجود نهاد . علائم هوش و ذکاوت از کوچکی از سیمای او هویدا بود ، چنانکه هنوز چهار سال بیشتر نداشت

که شروع تحصیل کرد (۱) . در سن هشت سالگی مشغول یاد گرفتن تجوید و قرأت قرآن شد و سپس حدیث و فقه و علم هیئت و تفسیر و منطق و طب و هندسه را در خدمت فضلای اصفهان فرا گرفت .

درهمان اوان ذوق و شوق برای استطلاع حقائق ادیان و مطالعهٔ تطبیقی مذاهب مختلف در وی ایجاد شد ، در نتیجه وی کتابهائی دربارهٔ ادیان مسیحی و کلیمی و زردشتی رامطالعه نمود . خلاصه در جمیع اصناف علوم متداوله با کمال دقت بتحقیق وتدقیق پرداخت . از جمله استادانی که وی از محضر شان کسب فیض نموده است میتوان پدرش ابوطالب، عمویش شیخ ابراهیم زاهدی، ملا شاه محمد شیرازی، شیخ خلیل طالقانی، شیخ محمد فائی و مولانا صادق اردستانی را نام برد . در همان ایام وی باتفاق پدرش بوطن آبائی خود لاهیجان مسافرت کرد و پس از چهار سال اقامت در آنشهر باصفهان باز گشت .

از کوچکی در حزین ذوق شعر وجود داشت، ولی استادان وی و همچنین پدرش همواره او را از سرودن شعر منع میکردند . اما حزین هیچگاه از شعرگوئی دست نکشید، و همواره پنهان بشعرگوئی می پرداخت . روزی بعضی از دوستان پدرش از مهارت وی در شعر در خدمت پدرش ستائش کردند و این امر موجب دستپاچگیٔ حزین شد . در همان اثناء یکی از آنها بیتی از محتشم کاشی خواند، و از حزین خواست ارتجالاً غزلی برآن بیت بسازد . حزین غزلی را ارتجالاً گفته در آن مجلس خواند که مورد تحسین همه حضار ازانجمله پدرش واقع گشت و همین واقعه باعث شد که دیگر پدرش وی را از شعرگوئی منع نکرد و وی مجبور نبود اشعار خود را از پدرش پنهان نگاهدارد (۲) .

---

۱ رجوع شود به 'تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، دکتر علیرضا نقوی، چاپ تهران بسال ۱۹۶۴م ، ص ۳۴۲ و 'خزانهٔ عامره ، تالیف غلام علی آزاد چاپ نولکشور ، کانپور ، بسال ۱۹۰۰ ، طبع ثانی ، ص ۱۹۳ .

۲ رجوع شود به 'تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۴۴ .

اوائل زندگانی حزین فاقد آرامش و آسائش بود ، و وی از جائی بجای دیگر ویلان و سرگردان میگشت . هنگامیکه محمود خان افغان در ۱۱۳۵ ه (۱۷۲۲ م) اصفهان را محاصره کرد، حزین بیچاره شد . در ایام محاصرۀ اصفهان وی سخت مریض بود و چند روز پیش ازینکه اصفهان بدست محمود خان بیفتد، حزین موفق شد تغیر لباس کرده از اصفهان خارج شود

حزین ده سال زندگانی خود را در سرگردانی و پریشانی دربلاد مختلف ایران بسر برد . گاهی بخرم آباد در لرستان رفته مدتی آنجا اقامت داشت و گاهی بشهر های دیگر مانند همدان و نهاوند و دز فرل و شوستر رفت (و ازآنجا از طریق بصره به مکه و درموقع مراجعت به یمن مسافرت کرد) وسپس کرمانشاه و بغداد و سایر عتبات عالیه و مشهد وکردستان و آذربائیجان و گیلان و تهران رفت (۱) .

از تهران باصفهان مراجعت کرد، اما آنشهر بکلی ویران گشته و دیگر کسی از یاران و دوستان وی در آنشهر باقی نمانده بود . از آنجا بشیراز رفت و آن شهر را نیز حالت وخیم دید . از شیراز وی از راه لار به بندرعباس رفت و میخواست بقصد حج بحجاز عزیمت نماید . اما بعلت عدم وسائل نتوانست این فکر را عملی بسازد . سپس با یک کشتی ولندیزی تا مسقط رفته باز به بندر عباس مراجعت نمود . از انجا به کرمان رفت ، اما چون آن شهر نیز در بحبوحهٔ اغتشاش بود، وی قهراً به بندر عباس باز گشت، بامید اینکه مگر باز بتواند از آنجا به بغداد رفته بحجاز برود .

در همان اوان نادر شاه بسلطنت رسید و تمام ایران را زیرسلطهٔ خود درآورد . از ۱۱۴۵ ه(۱۷۳۳ م) تا ۱۱۴۷ ه(۱۷۳۵ م) وی مشغول جنگ با ترکها بود . در اوائل ترکها فاتح بودند، اما بزودی نادر موفق شد آنها را منهزم گرداند . چون حزین دید راه بغداد که تنها راه نجات وی بود نیز بعلت این جنگها بسته شده ، وی ازان هرج و مرج و بدبختی بستوه آمده، ناچار در ۱۰ رمضان ۱۱۴۶ ه(۴ فوریه ۱۷۳۴ م)

---

۱ تاریخ ادبیات ایران تالیف پروفسور براون ، طبع کامبریج، بسال ۱۹۳۰، جلد ۴، ص ۲۷۹ .

عازم شبه قارۀ پاک و هند گشت و بقیۀ زندگی خود در همین سرزمین بسر برد تا آنکه در ۱۱۸۰ ھ(۱۷۶۶م) پدرود جهان گفت ·

حزین همواره با کمال جدیت و دقت بتحصیل علوم می پرداخت · حتی روزی از پشت اسبی افتاد و در نتیجه استخوان دست راست وی شکست و قهراً تا یک سال از کار افتاد · اما در آن ایام نیز حزین از مطالعات و تحقیقات خود دست نکشید ·

در زمانی که حزین در کرمان بود، علیقلی خان واله داغستانی که مانند وی از اوضاع ایران دلخسته و دلگیر شده بود ، نیز بعزم مسافرت بشبه قارۀ پاک و هند بدان شهر رسید و از انجا بالاخره به تته در ایالت سند رسید · حزین نیز پس از واله به تته رسید و از انجا به سیوستان (سهوان) ، خدا آباد و بهکر رفته بالاخره از طریق ملتان و لاهور به شاهجهان آباد (دهلی) دارالسلطنت شاهان تیموری هند رسید ·

پس از چند روز توقف در دهلی حزین بلاهور برگشت، ولی بمجرد رسیدن خبر حملۀ نادر شاه وی باز بطرف دهلی شتافت · در ایامی که نادر شاه در ۱۱۵۲ ھ(۱۷۳۹م) مشغول تاخت و تاراج دارالسلطنت شاهجهان آباد بود، شیخ حزین در منزل واله منزوی و مختفی ماند ، و چون نادر بایران مراجعت نمود، شیخ نیز دوباره عازم لاهور شد · در آن ایام زکریا خان حاکم لاهور دشمن او شد و نزدیک بود بوی آسیبی برساند که اتفاقاً حسن قلی خان کاشی که از جانب محمد شاه 'بر سبیل سفارت، پیش نادر شاه رفته بود بلاهور رسیده و شیخ را با خود بعافیت بدهلی رسانید ·

در دهلی حزین بوسیلۀ عمدة‌الملک امیر خان متخلص به انجام بدربار شاهی معرفی گشت و محمد شاه 'جاگیری، بزرگ که بقول سراج‌الدین علی خان آرزو عواید آن بدو لک روپیه بالغ میشد بوی اعطا کرد [1] از دهلی بقصد انجام حج و زیارات اماکن مقدسه به بنگال

---

۱ 'تذکرۀ مردم دیده ، تالیف عبدالحکیم حاکم لاهوری ، طبع لاهور، ص ۶۴ .

رفت. اما بزودی از عظیم آباد (پتنه) برگشت و در شهر بنارس سکونت گزید و در همانجا بقیه زندگانی خود را بسر آورد. در بنارس وی زندگانی نسبتاً مرفه ای داشت و مورد احترام و قبول عامه قرار گرفته بود. حاکم لاهوری مؤلف تذکرهٔ 'مردم دیده'، که شیخ را در بنارس زیارت کرده بود میگوید که وی 'در لباس فقیری (زندگئی خود را) امیرانه میگزراند. (۱)

حزین اگرچه شاعر ماهری بود، اما بقول پروفسور براون معروفیت وی (در مغرب زمین) بیشتر بنا بر سرگذشت و خود نوشت او بنام 'تذکرة الاحوال' میباشد که وی بسال ۱۱۵۴ھ (۱۷۴۱م) در حدود بیست سال پس از مهاجرت از ایران بهند نگاشته است. (۲) درین کتاب حزین اکثر اوضاع و تحولات زندگی و در ایران را شرح داده است اما درباره احوال و تجربیات خود درین شبه قاره کمتر اشاره‌ای کرده است. از حیث سرگذشت احوال و اوضاع ایران درنیمه اول قرن دوازدهم هجری (قرن هجدهم میلادی) تذکرةالاحوال حزین دارای اهمیت فوق العاده‌ای میباشد. بعقیده فلیکس تانا 'این کتاب بعنوان سرگذشت خود نوشت بمعنی واقعی آن کلمه تنها کتابی است که درین موضوع دارای اهمیت میباشد'. (۳)

از جمله آثار معروف دیگر حزین تذکره شعرای اوست بنام 'تذکرةالمعاصرین' تالیف بسال ۱۱۶۶ھ (۱۷۵۲م)، و چنانکه از نابغه‌ای مانند وی میتوان توقع داشت وی چندین کتاب را به نثر دربارهٔ موضوعات مختلفی مانند رسالهٔ 'فرس نامه' درباره خواص اسب و 'خواص الحیوان' در حیوان شناسی و رساله ای درباره مروارید 'تالیف نموده است.

---

۱ 'تذکره مردم دیده'، ص ۶۶-۶۵.

۲ رجوع شود به 'تاریخ ادبیات ایران'، تالیف پروفسور براون، ص ۲۷۷

۳ 'تاریخ ادبیات ایران'، تالیف پروفسور یان ریپکا، چاپ هلاند، بسال ۱۹۶۸م'، ص ۳۰۱.

در شعر وی چهار دیوان ترتیب داد، اما امروز تنها یکی از آنها بجای مانده است. همچنین وی چندین مثنوی وغیره را از خود بیادگار گذاشته است فهرست کامل آثار وی درکتاب 'تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان، تألیف دکتر سید علیرضا نقوی آمده است(۱).

دیوان چهارم حزین درمیان جهان ادب معروفیت کاملی دارد که موجب ایجاد مناقشه و منازعهٔ عظیمی در زندگی خود حزین گشته است باوجود اینکه حزین سی و چهار سال عمرخود را درین شبه قاره بسربرد، وی هیچوقت با زندگی خود در این محیط راضی نبود وهمواره آرزوی بازگشت به وطن عزیز خود در دل زنده نگهداشته بود بقول شبلی اکثر شعرائی که از ایران و آسیای مرکزی بدین شبه قاره آمده اند، باوجود مهمان نوازی و محبتهای فوق العادهٔ اهالئی این سر زمین همواره در حال تبعیداز وطن خود حس میکرده و هیچگاه باین محیط تازه دل نبسته و خوشنود نگشته اند(۲) اما تعصب و نارضایت حزین از حدود معمولی تجاوز کرد. وی اکثر اهالئی این سرزمین را مورد نکوهش و انتقاد سختی قرار میداد و حتیٰ این شبه قاره را بعنوان یک 'دیولاخ که انسان نداشته است(۳). خوانده است. بعلت چنین هجوها و بدگوئیها بعضی فضلائی هند بمخالفت او برخاستند سراج الدین علی خان آرزو رساله ای بنام 'تنبیه الغافلین، تالیف کرد وطی آن روی بعضی اشعار حزین انتقاد و اعتراض کرد. بعضی از فضلائی دیگر هندی نژاد نیز بتائید آرزو که از زبان شناسان بزرگ زمان خود بود برخاستند. اماعده‌ای از آنها از حزین دفاع کردند و بقیه خود را ازین منازعه دور نگهداشتند. حتیٰ حاکم لاهوری نیزکه از معاصرین آرزو بود و درتالیف تذکرهٔ خود بنام 'مردم دیده، اکثر مطالب 'مجمع النفائس، آرزو را خلاصه کرده است و عقیده داشت که بعضی از انتقادات آرزو بی محل بوده است. خلاصه این مناقشه زیاد طولی نکشید، و امروز دیگر

---

۱ 'تذکره فارسی در هند و پاکستان، ص ٦٧-٣٦٢.

۲ 'شعرالعجم، تالیف مولانا شبلی، ج ۳، ص ۲۰۹.

۳ 'خزانهٔ عامره، ص ۱۹۴.

ادبای این سر زمین قائل به محاسن واقعیٔ شعر حزین میباشند و کمتر توجهی به انتقادات معترضین گذشته میکنند.

امروز که مدتیست حزین با مخالفین معاصر خود زیر خاک خوابیده است، ما بهتر میتوانیم نسبت بحس انزجاری که حزین نسبت به شبه قارهٔ پاک و هند داشت و موجب انتقاد شدیدی از طرف مخالفین وی شده بود با بیطرفئی کاملی قضاوت کنیم. باید اذعان کرد که حزین با آن فضل و کمال وسیع تنوعی و ذوق و شوق خاص شعری حق داشت از سایه شعرائی که ازین حیث دارای مقام کمتری بودند انتظار ستائش و تمجید و تعریف داشته باشد. باید در نظر داشت که این شاعر و ادیب حساس که 'بقول آرزو نازکئی مزاجش از خوبان باج میخواست' (۱) مدتی مبتلا به امراض بوده و متحمل نا همواریها و سختیهای متنوعی شده بود و شاید بهمین علت وی تخلص 'حزین' برای خود اختیار کرده بود. موقعی که وی وارد خاک هند گردید باصطلاح امروز یک مریض روحی بتمام معنی بود، و بنا برین کمترین ناراحتی در وی عکس العمل شدیدی را ایجاد میکرد و کوچکترین واقعه ای که مخالف طبع وی بود بچشم مریض او خیلے بزرگ بنظر میآمد. امروز میتوان بآسانی گفت که اگر وی روزی موفق بمراجعت بایران میشد باز هیچ جای شکی نیست که هیچگاه آنجا هم طبع نازک وی راحت و آرام نمیگرفت و وی همقطاران خود و اوضاع آنجا را مورد انتقاد شدیدی قرار میداد. باز جای شکر است که ایران و معاصرین ایرانی وی از جراحت زبان و تلخیٔ مزاج او مصئون و محفوظ ماندند.

حزین در ۱۱۸۰ ھ (۱۷۶۶ م) چشم از جهان بر بست غلام علی آزاد طی قطعه که در فوت حزین ساخته است و در تذکرهٔ عامره نقل کرده است، مصرع 'از فوت حزین حزین دل ماست' (۲) (از روی ابجد) سال فوت حزین را میرساند. (۳)

---

۱ 'مردم دیده'، ص ۶۴.

۲ 'خزانهٔ عامره'، ص ۲۰۰.

۳ ایضاً، ص ۲۰۰.

روی قبری که حزین خودش درست کرده بود این دو بیت او کنده شده است :

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمی دانم
همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا
حزین از پای ره پیما بسی سرگشتگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسائش رسید اینجا

کتاب حاضر از روی نسخه شماره NM/1962-144 دارای هشت صفحه رنگی متعلق به موزهٔ ملئی پاکستان عکسبرداری شده است. این نسخه از دو لحاظ دارای اهمیت خاصی میباشد اولاً ترقیمه‌ای که بخط واله داغستانی است میرساند که این نسخه دارای ۱۳۰ ورق است از نظر حزین گذشته است و حزین آنرا تصحیح نموده است. ثانیاً درحاشیه این نسخه بعض اشعار واله نیز بخط خودش نوشته شده است این نسخه بی مثل و نظر میباشد از حیث اینکه پس از تصحیح مولف کاملاً مستند و معتبر شده است و دیگر اینکه در ملک دوست و مربی حزین واله داغستانی بوده و بخاطر باید داشت که می گویند دختر واله داغستانی ، گنا بیگم بزبان اردو شعر میسرود -

ممتاز حسن

کراچی، ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۱

ترجمه از جناب آقائی دکتر علیرضا نقوی

بسم الله الرحمن الرحیم

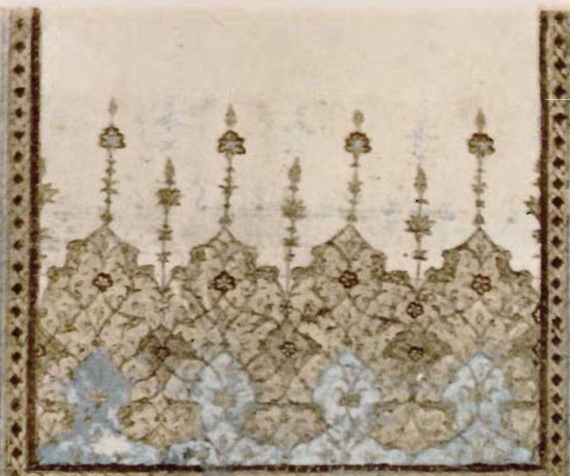
نوای کلک جانبخش ...

بکنج مغفیش در ...

[illegible]

قال الله تبارک و تعالی

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی حسن و دل

بنام آنکه آذر را چمن ساخت | دل دوزخ شرر را انجمن ساخت
بناز افراخت در بزم دل او رنگ | قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ
غمش پروانه را شد کارفرما | که سوز و داغ شمع محفل آرا
نماید عندلیب از بی تسلی | برنگارنگ گلهای تجلی
خراب آباد دل را کرد معمور | بداغی خانه زادش صد جهان شور
شتابان صد جهان عشق کرده محمل | طپیدنهای مرغ نیم بسمل
بشوخیهای حسن عشوه آمیز | ز مغز داغ مجنون شورش انگیز
دل لیلیست کار افتادهٔ او | غزالان سیه بحر اداده او

بلاآموز چشم خوش نگاهان ‌‌ ‌ چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق کام فرسای ‌ ‌ نمک در دیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد [illegible] آتش آلود ‌ ‌ برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش ‌ ‌ نفس میسوزد از [illegible] عشقش

بهر وادی که گردد شورش انگیز ‌ ‌ رگ سنگش شود موج سبک خیز

قبول قبله گاه کج کلاهان ‌ ‌ صف آرای قیامت دستگاهان

نیاز افزای عشاق جگر ریش ‌ ‌ ز خیل ناز خوبان جفا کیش

تسلی بخش جان ناشکیبا ‌ ‌ برعنا جلوهای سرو زیبا

چه شمع است اینکه جان پروانهٔ اوست ‌ ‌ دل هر ذره آتشخانهٔ اوست

جهان آیینهٔ آن حسن زیباست ‌ ‌ فروغ جلوه[illegible]ش را سفینه[illegible]ست

نیاز آورده آن گلگون بر و دوش ‌ ‌ چو داغ لاله عاشق را در آغوش

تعالی الله زهی مسکین نوازی ‌ ‌ که آموزد بموری شاهبازی

برآرد مشت خاکی را بر افلاک ‌ ‌ کند افلاک را پیشش کم از خاک

دهد بارش بعزت تا بر خویش ‌ ‌ بره هوشش زنند از ساغر خویش

کند آزادش از ذلت گدایی — بتشریف ردای کبریایی

چه دستان میسراید دل درین جمع — که میسوزد زبان خامه چون شمع

ز شور مستی به تار نفس باز — که تار شعله دارد پرده ساز

به شوری میزنم آشفته [illegible] — که آتش میفروزد در گل و خار

نفس را [illegible] دمیده‌ام آتش‌پرست — نوای عجز نالی دلپسند [illegible]

حزین از [illegible] دل زن نوائی — شد این ناله در [illegible] آشنایی

[illegible]

خدا [illegible] درین سینه منزل — دری نشناختم غیر از در دل

ندانستم رهی جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت

برین [illegible] حلقه گردم چشم امید — ازین در [illegible] گواهم [illegible]

درین ره سوده شد پای تمنا — [illegible] راه پیما

مرا شد ره [illegible] فرسنگ — گران افتاده بار و بارکش لنگ

چو آید از کف [illegible] دست و پایی — ز ره وامانده گم‌گشته [illegible]

کنون در پای [illegible] افتاده را — ز بوی [illegible] افتاده را

ز پا افتاده از خاک بردار ‌‌ دل از کف داده را از دار مگذار

چنین رسمست نخجیر افکنان را ‌‌ که چون خستند صید ناتوان را

خاکش چست برگیرند و چالاک ‌‌ کنندش زینت آغوش فتراک

درین وادی من آن صیدی زبونم ‌‌ که غیرت از ترحم ریخت خونم

طپان در خاک و خون مضطرب حال ‌‌ زبان از شرم ناشایستگی لال

چو شمع از پای تا سر اشک و آهی ‌‌ براه مرحمت عاجز نگاهی

که گردد سایه گستر نخل آمال ‌‌ گشاید پر همای اوج اقبال

باین خوش میکنم کام دل خویش ‌‌ که خواهی بر گرفتن بسمل خویش

ولیکن صبر کم دل ناشکیباست ‌‌ درین یکقطره خون آشوب دریاست

دلی کز داغ دوری ریش باشد ‌‌ اگر زاری کند عذریش باشد

بدوری ساختن کاریست دشوار ‌‌ دلی یارب مباد از هجر افگار

چو خود برداشتی اول ز خاکم ‌‌ دمیدی در گریبان روح پاکم

برای خود امانت دار کردی ‌‌ دلم را مخزن اسرار کردی

در آخر هم ز خاک تیره برگیر ‌‌ ره عاجز نوازی باز سر گیر

منوری شرط مسکین پروری را | رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی پیش پاسم | بکام حق نعمت ناشناسم
چو گوهرها که از بحر سخن ریخت | فرو بارید نیسان عطایت
تراوشهای فیض از ان خیست | ثنای نعمت حد زبان نیست
بخواب خستی بیدار کردی | کرم هر چند عطا بسیار کردی
ولی دادی چو جام جم بصفا | جمال غیب را مجلای او فی
تنی آراستی زیبا و طناز | طلسمی ساختی بر گنجدان راز
نگه کردم بنقش آینه خویش | بنالم خون چکان از سینه ریش
شکست افتاده در خاک تن از رنج | شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را | ولی چینند بگلشن انجمن را
من بطالع آن کج نغمه زاغم | که مرده در قفس مخمد دم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور | بود سرپنجه ام چون بهله بی زور
ز کار افتاده شست ناوک اندازم | ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم | نمیگردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد / که عمر از کف دهد در وحشت آباد

اجل چون گرددش غافل گلوگیر / نفس گردد بکیش سینه اش تیر

چی باشد کش از صید مقصود / گهی چون نبود دستش حمله نابود

ز برگی اشک سرخ از دیده جاریست / که تنگ آفرین گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه / غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید / که نگشاید دری از صبح امید

چه حاصل از تماشای رخ حور / بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر / که باشد زهر جانکاهش گلوگیر

چه آسایش تن بیمار دارد / که پهلو بر گل بچپانده دارد

کجا گیرد قرار آشفته بلبل / که دارد در گریبان خرمن گل

چه آتش کرده ساقی در ایاغم / که مرهم گشته زنگاری بداغم

مزن بر شیشه ایمانم سنگ / که آگاهی ز احوال دل تنگ

حلاوت بخش زهر فرقتم را / تسلی کن دل بیطاقتم را

وصالت میکند دل را تسلی / بود مهر لب موسی تجلی

بعالم قطره را باشد همین کام | که در آغوش دریا گیرد آرام

زبان را زین چه گستاخ گویی | بعفو خود عطا کن سرخ رویی

[illegible] شد گر نیست لایق بجودت | که مقصود از خریدن نیست سودت

[illegible] گردد بر نا پسندست | نوازشها [illegible] با مستمندان

[illegible] | [illegible] تی [illegible] از کفر و کیشم

زبانم چون صدف از سینه [illegible] | [illegible] و کدامی

بعالم تا در فیض تو باز است | [illegible] امید [illegible] فرازست

اگر بگذاشتیم در [illegible] | نگردد دلم بگداز و نومید [illegible]

امیدی که در جان و دل از تست | [illegible] که ز آب و گل از تست

که بگشائی دلم را فیض [illegible] | بسر خیل سپهر فرازان محمد

[illegible]

نخستین مظهر حسن الهی | گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم پیمای بساط قاب قوسین | عبیر جیب خورشش گرد نعلین

شفاعت سنج مشتی تیره روزان | درین تاریک شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی
نگین خرگاهش از مه تا بماهی

سر و سرخیل مقبولان درگاه
دلش خورشید نورانی صبحگاه

جمالش آفتاب لایزالی
[illegible]ش نور ذات ذوالجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا
ز نقش [illegible] نقش معرا

ادا داد این رموز کبریائی
[illegible] ختم کتاب [illegible]

ردای خواجگی افکنده بر تن
بیاراش چهار چرخ [illegible] بپوشش

براق برق سیرش در تک و پو
عنبر افشان [illegible]

رکابش از فروغ گوهر [illegible]
حلی بخش حلی بندان افلاک

عنان آورده در یکجا فراهم
زمام اختیار هر دو عالم

زبرق تیغ تابان گوهر افروز
شب کفر از فروغ جوهرش روز

غمش بان جهان از زینت و زین
خطاب کرد در اشش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ
ز خاکش چهره امید گلرنگ

ز تکریمش بنی آدم مکرم
به تعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد
ز نامش کام جانها عشرت آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل — طواف درگهش معراج جبریل

[illegible] خوار خوان جودش افلاک — گواه این سخن منشور لولاک

بطوفان سیه بدخوش فرادات — هزاران چون مسیحا آلوده دامان

عجب نبود که گردی دستگیرم — فقیرم یا رسول الله فقیرم

لبی خشک مرادی جرعه‌ای نیست — کف جود ترا سرمایه کم نیست

بمحتاجان کرم باز ابتدا کیست — صدف با ذات ابر نیسانی گهرهاست

که دامن کش شد ابر بهاری — بکشت تشنه‌کامان آبیاری

طراوت بخشی باد بهاران — کند هر خار را گل در گریبان

هر آنکو تکیه کف از دامان مقصود — ترا در آستین گنجینهٔ جود

بانعامت تسلی مرغ و ماهی — خطاب حضرتت حاجت پناهی

کنی گر گوشه چشمی بسویم — نزیبد در دو عالم آبرویم

خوشم حسرت بران فرخنده ایام — که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبهه فرسای — دلم بر خاک درگاهت جبین سای

در آن فرخنده ماوا شاد بودم — ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده ام از درگهت دور — ز داغ هجر دارم سینه ناسور

اسیرم در کف نفس هوسناک — تو بگشا بندم از پا چست و چالاک

ازین نخچیر عاجز برکش دام — که آزاد از در رحمت زنم گام

[illegible] حاجت بخاک ضراعت سودن لب سوال [illegible]

بهجران زاری دلهای خونین — ز حد بگذشت یا ختم النبیین

ز اشک و آه مهجوران بیتاب — جهانی غوطه زد در آتش و آب

سپاه درد با جان دستخیزست — لب هر زخم دل خونابه ریزست

جهان از جلوهٔ جان پرورت [illegible] — نباشد تنگتر از دیدهٔ مور

شدی تا هیچ [illegible] نه خاک — ز [illegible] اندوخت صد گنجینه افلاک

قد محراب زین محنت دوتا ماند — که از سرو سرافرازت جدا ماند

ز قدرش پایه بر عرش برین بود — که بر پای تو منبر پایه میسود

کنون در گوشه افتاده مدهوش — بحسرت یکدهن خمیازه آغوش

جدا از پرتو آن روی دلکش — بدل قندیل را افتاده آتش

ز داغ هجر آن شمع شب افروز / بشبها شمع میگرید بصد سوز

برافروز ای چراغ چشم ایجاد / جهان شد بی فروغت ظلمت آباد

برخ آرایش شمس و قمر کن / شب تاریک هجران را سحر کن

بکام دل رسید آخر نقابت / درین خلوت ز حد بگذشت خوابت

ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز / تو بخت عالمی از خواب برخیز

خلاصی ده ز هجران جان ما را / بجان منت نه و بنما لقا را

بلند آوازه کردان طبل شاهی / ز نو زن نوبت عالم پناهی

قدم بر تارک کروبیان زن / علم بر بام هفتم آسمان زن

مشرف کن بساط خاکیان را / منور منظر افلاکیان را

برآی خورشید جان از خاک برکن / کنار خاک را جیب سحر کن

چراغ افروز جان قدسیان شو / رواج آموز کار انس و جان شو

چو از جا هول رستاخیز خیزد / رخ از شرمندگیها رنگ ریزد

نظر بگشا بر احوال تباهم / بجنبان لب پی عذر گناهم

پس از نعت رسول حق سپاسی — که سنجد کلک فکر حق شناسی

نباشد جز ثنای شاه مردان — که حق جان نبی خواندش بقرآن

طرازنده نهر و سینی او — بعالم کرد [illegible] افزونی او

قبول بندگی او در اسلم — کم از یکسر [illegible] عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل — ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سر الهی — بتخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان [illegible] ایان در او — شهنشاهان غلام قنبر او

[illegible] سرکرده مردان عالم — وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل دانش اندیش — اگر نازد صدف بر گوهر خویش

زحق ممدوح مدح لافتی اوست — وزو مخصوص نعت هل اتی اوست

نیامد بر دو عالم سرفرودش — ازان خالص بحق بودی سجودش

قتمار اکرده حکمت دست کوتاه — بجیب آستین او ید الله

جبین آرات خاک آستانش — چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه
ز تیغش پشت اسلامست برکوه

کشیده چون از نیام آن تیغ خونریز
زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب
که در یک قبضه دارد آتش و آب

ز خون فتنه جویان بازوی او
سر گردنکشان افتادهٔ او

نمایان شعله سر کرده ز دودش
خم ابروی خوبان در سجودش

شرر رخشش برق خرمن سوز طغیان
ز آبش تازه رو گلزار ایمان

قدر با حملهٔ مردآزماییش
ظفر در بازوی خیبرگشاییش

شها مدحت کجا یارای عقلست
که مجنونت دل شیداییست

من عاجز چسان گویم ثنایت
ثنا گوید خدا و مصطفایت

لبم خامش زبانم بی‌زبانی
کدامم دل کدامم نکته‌دانی

زهی خجلت که کلک بی‌سرانجام
زند در طور قدس مدحت گام

کجا یاره که فکر کوته‌اندیش
نهد در وادی نعتت قدم پیش

حزین در راه عشق پیچ در پیچ
ترا پاس ادب باید دگر هیچ

خدایا فکر تو ده آسمان سیر
زبانی ترجمان منطق الطیر

ازراه

که راه نعت پاکان تو پویم — ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب — دلت آیینه دار شاهد غیب

کند حل هر چه پیش مشکلست آن — ز جام جم چه میپرسی دلست آن

فروغ دل چو گردد پرتو افکن — چراغ دیده زو گردد چو شمع ایمن

یکی از محرمان کعبهٔ دل — جرس جنبان این فیروزه محمل

بکلک فکر کشاف حقایق — رصد بند سطر لاریب دقایق

دلش آیینه دار حسن معنی — ضمیرش طور انوار تجلی

سعادت خانه زاد دودمانش — رخ دولت بخاک آستانش

گل خوشبوی باغ آشنائی — از و گلبو دماغ آشنائی

هزار آهنگ گلستان محبت — چو بلبل مست دستان محبت

بجان آگه تن فرخنده تخمیر — چو بخت خود جوان چون عقل پیر

سپهر وصفی که گویم نام او به — چراغ دیدهٔ ادراک واله

حکایت کرد آن سنجیده گفتار — که در گنجینه بودش درج اسرار

ز جام عشق بودم مست و مدهوش — که مژگان گشت با خواب آشنا دوش

چنین دیدم که زیبا منزلی بود — در آن خلوت ز خاصان محفلی بود

همه صاحبدلان و گلشن خیالان — مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمره شیرین تکلم — چو بلبل زد بر آهنگ ترنم

ز گوهر داشت در درج دهن گنج — در این بحر از سخن شد داستان سنج

چو دری چند گرد آویزه گوش — باو گفتم که ای میخانه هوش

دل آشفتی بیگانه از من — خرد را ساختی بیگانه از من

نوای کیست این ابیات دلکش — که چون نی زد به بندم آتش

کدامین بلبل رنگین ترانه است — که دستان سنج این شیرین فسانه است

به پاسخ زد بگوشم آن گهر سنج — که ای گنجینهٔ استاد از گهر گنج

نوای کلک جان بخش حزین است — که گنج معنیش در آستین است

دوات از ناف آهوی ختن کرد — چو تحریر از چمن وز انجمن کرد

بفیضش زنده شد دل زین سرودم — که صبح آمد باستقبال هوشم

صباحی چون جبین حور رعنا — دمش افسرده جانان را مسیحا

گریبان چاک یوسف در هوایش ... نسیم مصر مشتاق لقایش

بکنج بیکسی بودم غزلخوان ... چو بلبل آشیان از برگ و سامان

گهی بلبل صفت در خوش سروشی ... گهی چون غنچه لبریز خموشی

که ناگه از در آن یار دل افروز ... در آمد بارخی چون صبح نوروز

چو غنچه لب زرشک خنده رنگین ... بگوشم زد سروشش خواب دوشین

رگ اندیشه دیدم زخمه مایل ... نهادم در میان این راز بادل

اشارت شد لب رنگین سخن را ... که آراید چمن برداو انجمن را

عجب برگ اعزت میز بدیشن ... نوائی میسرایم بادل خویش

بیا ساقی هوای برشگال است ... سبوی غنچه لبریز زلال است

رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای ... گره از ابروان مستانه بگشای

خمارم بشکن از جام صبوحی ... مگر پیش آید از نسیم فتوحی

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانه غیرتیت

محبت شیر و دلها بیشه اوست ... دو عالم سوختن اندیشه اوست

بود تا صید جانم رنجه اش باد ... دلم سیلی خور سرپنجه اش باد

نیارم زیستن بی عشق سرکش — سمندر چون شکیبد دور از آتش

ازین طاقت که از پیکر طور — خرابات وجودم باد معمور

تعالی زین همای اوج اقبال — جهان را پرورد در سایهٔ بال

ازو ملک و ملک پیرایه اندوز — بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش تا خانه داشت در عالم دل تنگ — شرار آتش شیشهٔ ناموس را سنگ

ازین آتش بهر خرمن شراریست — وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جان است غم پروردهٔ اوست — وگر دل دست و پا گم کردهٔ اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی — خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر — جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذ الله چه گفت این خامهٔ خام — زبانش را مباد الذت از کام

وفا و جور همسنگ است در عشق — امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگ پیوند محکم گردد از اول — دوبینی با هوسناکان احول

هوس پس چه بود زغم پرهیز کردن — وفا را از جفا تمییز کردن

ولی جانی که عشق آشنا هست — دو عالم محو در یکرنگی است

تعالی الله چه دریائیست زخار — درو هر قطره مخزنهای اسرار

حبابش جام هشیاری و مستی — رگ موجش تعینهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار — بجامش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در وحدتش نقش بر آبست — که خود یارست و خود جام و شرابست

زخدش کشتی فکرت تباهست — تعالی العشق عن نعت ال[illegible]

بیا مطرب دمی گرمی به نی کن — سرود عشق را افسانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست — چو مینو زو نفس خاموشی اولیست

سپیده [illegible] آتش زنهار — تو گر مردی قدم یکدم نگهدار

حزین نگاهی از آغاز و انجام — بترس از بیوفاییهای ایام

شراری تا ترا در آب و گل هست — خراشش ناخنی در کار دل هست

ز[illegible] سینه خانمان را خبر کن — چو شمع از سرگذشت خویش سرکن

شادابی چمن رنگین سخن بتعریف بهار جان که عهد جوانیست و بهار جهان که فصل [illegible]

عجب عهدیست ایام جوانی — گل افشان بهار زندگانی

طبایع در [illegible] شکر نوش — مشاعر شیر مست باده هوش

تو را از اعتماد تن قوی پشت — کلید فتح باب عیش در مشت

لب مشرب بساغر آرزومند — دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی — سر اندیشه مست موشکافی

خم دل از شراب عشق در جوش — برندی شاهد تقوی در آغوش

دماغ شنگ زهد از باده سرشار — حدیث پارسایی خاطرآزار

غرور محو تجلیهای معنی — بهر صورت تسلیهای معنی

بذوق کوهکن را کام شیرین — غزال عیش رام ویس و رامین

ز جام حسن مجنون رفته از هوش — بداغ عشق لیلی [illegible] ش

دل بلبل بخونین ناله خورسند — دهان غنچه لبریز شکرخند

بهاران برگ و ساز آرای گلشن — چمن سیران بهر شاخی نوازن

نواسنجان بستان خاطر آزاد — دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن پیرا نوعروسان بسر ناز — نگارین جلوه چون طاوس طناز

[illegible] نیرنگ رنگ گل در افسون — که بلبل را زند پیمانه در خون

عبیر آماست گیسوی ریاحین — بتاب افکنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچهای نکهت گل ‌‌ ‌ سراسر کرد چون آشفته بلبل

چو ماتر دامنان ابر بهاری ‌ ‌ زمینهای شفق دمیک ریسی

دل آشوبست چاک سینه گل ‌ ‌ پریشانست جعد زلف سنبل

ز جوش سبزه نو خط شد لب جو ‌ ‌ بیا ای ساقی مشکینه گیسو

بصید وحشتم بکشای دمی ‌ ‌ غبار از خاطرم بزدا بجام می

سلسله جنبانی دستان [illegible]

نگردد بوی گل در گل حصاری ‌ ‌ دل شیدا کجا و پرده داری

نه هر شاخست بلبل نغمه پرداز ‌ ‌ کجا عاشق کجا پوشیدن راز

مرا از عشق افسون نیست در دل ‌ ‌ که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر یکنفس خامش کنم زان ‌ ‌ دلم گوید اعد لی ذکر نعمان

سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش ‌ ‌ حدیث عشقبازان جگر ریش

چه خوش باشد که عاشق خود سراید ‌ ‌ حدیث عشق را طوری که باید

بهر بزمی که بینی مست و هشیار ‌ ‌ حکایت کهنه دارد ز گلزار

ولی خوشتر کند از گل فسانه ‌ ‌ زبان بلبل رنگین ترانه

صفیر عندلیبان چمن زاد / دهد خوشتر نه تاریخ چمن یاد
غم عشقست غمّاز دل تنگ / شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میگشایم / سرود عشق خود را میسرایم
که در آغاز صبح کامرانی / جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپاره بود / سپند آتشین رخساره بود
چو شمعم از تقاضای دل زار / رگ جان داشت با آتش سروکار
ز خیل سرفرازان سرونازی / نیاز افزای عاشق نوازی
سر و سر کرده نازک نهالان / قرار خاطر آشفته حالان
نمک پاش لب زخم از شکرخند / حلاوت بخش کام آرزومند
می سرجوش حسن هوش پرداز / نگاهش سرخوش از میخانهٔ ناز
قدح پیمای دور از چشم مخمور / گزک فرمای عیش از پستهٔ شور
شکست غمزهای فتنه انگیز / گشاد آموز ناوکهای خونریز
پریشان کاکلش چتر حلقه ناز / سیه مستانه چون طاوس طناز
دل از رشک محبت چاک میگشت / که بر گرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش — سمن زار عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعوی — لبش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور — سواد طره‌اش آیات مسطور

صفای سینه‌اش صاف تجلی — بر و دوشش دل و جان را تسلی

وفا پروردهٔ خاک در او — خجل مهر از صفای گوهر او

خردمند و ادایاب و سخن سنج — ز گوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت

زبانش نکته پرداز محبت

حالی و دل کسی بغیر از من و دل

وله

از کعبه فنا داری گذارم بگذشت
دیدم صنمی چنانکه حورا به بهشت

گفتم چو بدل ... گفت ای زشت
دل ...

حرره محمد علی ... ١١٥٢

[illegible]

هرکس ز شهر آشناییست

داند متاع ما کجاییست

[illegible]





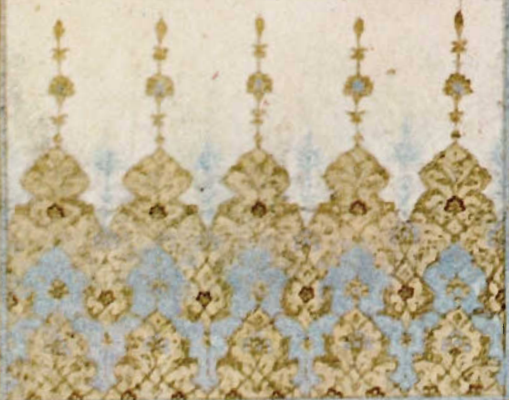


انت الظاهر فلیس فوقک شیء | وانت الباطن فلیس دونک شیء
ای نور ماه و انجم از پرتو تو تابی | خاک درت ز رفعت هر ذره آفتابی

لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک والصلوة علی من ارسلته بالبشارة العظمی
وجعلته رحمة الاقصی والادنی خازن جواهر الحکم و افصح العرب والعجم و علی آله
و اصحابه مصابیح الدجی و اعلام الهدی بعد از حمد و ستایش و درود و نیایش
شکسته بسته چند ستی از واردات خاطر کسیر بسلک ترتیب کشیده می آید
و فرائد ارجمند ست که بدستیاری غواص فکرت گزیده آویزه گوش
محرمان محفل انس مینماید ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

هر جا که هست معنی رنگین شمار ماست   بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ماست

تا چون با آنکه دو نوبت بل سه نوبت اشعار این ضعیف در حیطهٔ جمع و تالیف در آمده
بسیاری از مسودات مهجور و ابتر گشته در آوان سعادت نشانی که بر آستان
عرش بنیان روضهٔ رضا جبهه سا بود نکته شناسان آشنا و رموزدانان
کتاب مهر و وفا خواستند که چند بیت پریشانی که بود نیز جمع و تالیف کرده آید شاید
بکرم صاحبدلان فیض نظر قبول یابد لهذا در تحریر و ترتیب شروع افتاده امید
از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و اصلاح نگرند و در مقام خرده گیری نبوده
دارانه درگذرند چه رتبهٔ سخن ناسنجیدگان چه باشد و رونق کلام شوریدگان کدام
و انا المسکین المستکین محمد المدعو بعلی المتخلص بحزین سقاه الله فی المصیر الیه من کاس المقربین
و اساله حسن العاقبة و دوام العافیة انه جواد کریم و لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا و صلی الله علی
سیدنا محمد المصطفی و آله الهادین المهدیین الطیبین
الطاهرین الاخیار الانجبین و الحمد لله
رب العالمین حق حمده





غیرتی غیرت یکتای بی‌همتاستی — نقش لا در چشم وحدت بین من الّا استی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشّائیان — غوطه در حیرت زدند این چشمه چیز دیگر استی

غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود — سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلّی زار شد — آفتابی در دل هر ذره پویاستی

چشمهٔ چشم ترا الا حجاب انباشته است — ورنه خود جان حباب را دیده بیناستی

بی‌خبر باشد فرشته تشنو از لا تعلمون — آدمی دانای رمز علّم الاسماستی

نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی — گر نه نقاشش ز بردستی درین بالاستی

تو ز بالا پای معنی گیر و بگذر از جهات — رتبه‌اش بالاست و ز کون و مکان والاستی

هست بالا وصف آن عالم که بود ممتد / انقباض [illegible] زیست اما سخت روح افزاستی

عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بیا / نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجاستی

مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود / آنچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی

چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیاید در وجود / از وجود این قالب جان را چرا پیراستی

گفت دانا قابل جان بود قالب در جهان / بخل دور از فضل فایض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن / گر مدان و گر ببین و گر مگو گر راستی

هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض / نقص ما باید بما نسبت حق بی کاستی

هر کسی را بود از احسان او چشم وجود / گر گل و لعلی تو گر خاره و گر خاراستی

داد حکمش هرچه را اعیان ثابت خواستند / گرچه ما محکوم گویا او بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد نقد و قلب را / گر بهشتی آهنی یا زر حمراستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست / آنچه آن سلطان بی‌پایان کند زیباستی

ما گدا او پادشا ما بنده او فرمانروا / رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او رواستی

دل بغیر از عروة الوثقای حق هرگز مبند / فیض او عامست گر امروز اگر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن / ملک دین جو چشم آخر بین گرت بیناستی

تنگ این میدان که پاینده نیست نه پیش و پس
عاریتست عاریت اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگی کعبهٔ دل پارساست
پارسا دل کی چنین مستی تو ترسا ستا

اینهمه معمورت شکسته نیست خراب
کعبه دل جوی تا کی بر در دلها ستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گذر از خودی در دو جهان نقد توئی
از خودی گر فارغی در جنت المأواستی

یا حبیبی انت فرج کربة القلب الحزین
عمر ما شد در هوایت پیر ولی باستی

رحم فرما بگذر از سینه چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را در پای خون کردی بعکس خامه را
آستینت جوی خون ما دیده خون پالاستی

جان تازه زنده دستی ابر دست جهانرا
آب برخ آمد چه زمین را چه زمانرا

افلاک شده از عکس گل لاله شفق گون
مشاطه نوروز بیاراست جهانرا

ساقی دم عیش است بازی تغافل
بر آب اساسیست جهان گذرا را

این جوش بهارست که چون شور قیامت
از خاک برانگیخت شهیدان خزانرا

پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور | گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیر از گذر طنطنهٔ صفدری دی | خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را

امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی | وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را

گیخسرو کهسار بخونریزی بهمن | از سبزه ز بهر آب دهد تیغ سنان را

نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش | از جام طراوت شده ساقی عطشان را

چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق | زین پیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز چو ابرست مشش | اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دورست که در صاف می عیش کمی نیست | این باده بکامست دل پیر و جوان را

عامست ز بس خوشدلی عهد عجب نیست | ممسک کند از یاد فراموش زیان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح | آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

سر میکشد از طوق تذروان خمیده | بنگر بسر سرو عروس رعنا شده را

از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش | تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هر کس بنوائی شده چون نی طرب انگیز | هر مرغ بر امشکری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که چشم | در خواب ندیدست رخ بخت جوان را

ابکار سحر

خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند
در گلشن قدس انبساط سیرانرا

دلتنگتر از غنچه بگلزار گذشتم
تا جلوه بنظاره دهم لاله ستانرا

گفتم به نسیم سحر این داغ جگرسوز
بر دل که نهاد اینهمه خونین کفنانرا

بلبل ز سر شاخ زد این پرده بگوشم
عشقست که فارغ نگذارد دل و جانرا

این عشق چه چیزست بگویید که نامش
ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبانرا

سرکرده سرآینده مجلس سخن از عشق
بشکست از و تیر سینه حدیث خدنگانرا

یاران سبکروح گرانبار خمارند
ساقی غم دل می ده و رطل گرانرا

با ابر عطاییت چه منت پدر فیضی
آتش در زد بحر کفت جود کرانرا

خشکست لبم دفع خمار رمضان کن
بگشوده مه عید بخمیازه دهانرا

مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست
در راه تو دارد دل و چشم نگرانرا

عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
غیر از دم گرم تو علاج خفقانرا

زندانی جسمم بره بام سمای
آزاد کن از تیره گل این آب روانرا

القصه گدایم و دل آغشته بخونی
رحمی که ز کف باخته ام تاب و توانرا

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم
ره نیست مگر در دل سنگ تو فغانرا

پیداست که فکر دل افگار ندارید — دانم که ندانی غم خونین جگران را

نای قلمم را دم جان‌بخش دمیدم — تا عرضه دهد سِرّ و رتوسین نگارا

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش

اندوخته کونین حیات دل و بارا

آن آیت رحمت که کُل خلق کریمش — از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاک دراند — چون مه که ز رهسم بگسلد از تار کتان را

رضوان بدو صد عزّت و تعظیم فرستد — از خاک رهش غالیه نیراتِ جنان را

ای شاه سواری که ز عزّت سگ کویت — تشمرده کمین چاکر خود قیصر و خاقان را

همچون کله‌ایش که در حکم شبانست — سر بر خط فرمان تو شیران ثریا را

تهدید تو خون از جگر شیر چکانده — تا دیدهٔ تو نالیه و نبی گوش نگارا

افکنده نظر با تمکین پایهٔ قدرت — دهشت نبرد از سر گردون دوّارا

از صلب شرفیاب صدف دُرّ یتیمت — چون بست بساحل حق عزّت و شانرا

از آب وی آتشکده باگشت فسرده — وز تاب وی آموخته کاکسیر انا

گر ناخن فکر تو کند عقده‌گشائی — بیرون بردار کام سنان عقدِ لسانرا

آوازهٔ عدالت زکران تا بکران رفت — گرگ آمد و گردید سگ گلهٔ شبانرا

گردون وکند شقه ظفر مه شه خاور — خالی کند از بیم تو تخت سرطانرا

از نقش سمش تارک گردون نهد افسر — خنگی که مزین کند از داغ تو رانرا

در بندگیت صدق من از چهره عیانست — ای پیش تو یکسانی عیان راز نهانرا

از داغ غلامی تو خورشید مکانم — نام از تو علم شد من بی نام و نشانرا

از شهرت کلکم سر گردان بجهانست — سیمرغ پر آوازه کند قاف جهانرا

از شعر شکرخائی من نکتهٔ رنگین — شد مهر خموشی لب شیرین دهانرا

نسبت کنی منطق طوطی بمقالم — با[illegible]حی ساوی چه شباهت [illegible]

حاسد بکلامم شگفت آمد و میگفت — کاین پایه گهر گو کف بحر و دل کانرا

باید عجبش گر شود از فیض تو [illegible] — نعت تو کند پیر زهمه فرج دبانرا

ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم — گردی برسان چشم حزین نگرانرا

افتاده کذر در شب ظلمانی هستی — از راه خطیری من بیتاب و توانرا

[illegible] بلبل [illegible]تی نه ولیلی — سر خاک رهت باد سپردم بتو جانرا

با دیدهٔ گریان دل سوزان من امشب — افروخت بمحراب دعا شمع زبانرا

تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق / تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده / راحت رسد از دولت وصل تو روان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم / تا سایه کند بر چشم حاجت تعلا ترا

القصیدة الموسومة [illegible]

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا / ادی السلام منک علی تابع الهدی

جز عشق هر چه هست ضلالست و گمرهی / از بنده راه راست بعشق است تا خدا

شد زان سلام زنده عظام رمیم من / گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار باز گو / گفتا زیاد ازین نبود هوشش آشنا

دارم حکایتی اگر از خویشتن بری / خواهی شنیدنش به بشارات عمر دا

گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب / چون نی تهی ز خویشتن بیدار پر نوا

بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید / در پرده هر چه داشت نواهای آشنا

آن خوش نسیم گرد چو آهنگ بازگشت / باز آمدم بخویش ازان شکوه گفتا

یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز / گفتم با و نهفته که روحی لک الفدا

چون یکی زیارت آن خاک آستان — چون میرسی بدر که آن کعبهٔ صفا

از من بکن بخاک درش عرض سجده‌ای — گردد اگر قبول زهی عز و علا

پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو — کان خسته نیست هیچ دمی از غمت جدا

گر زیست هم بعهد تو زیست ز جان سخت (او بیست) — ور مرد در غم تو لک العز و البقا

مطرب بیا ترانه‌ای گر از پرده ساز کن — زیرا که حرف عشق ندارد انتها

یک شب نهی بتابش ایام بازگو — افسانه‌ای بسنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان — در چشم عبرت این کف خاکست توتیا

در سایه آتش بود کسی را فراغتی — تا بود و هست بر سر پا عیب کی بنا

بگریست در زمانه کسی نیست با کسی — یک گل درین چمن ندمد بوی از وفا

سنگ مزار ما نبود سر نبشته‌ست — در چشم عبرتست آینه‌های بدن نما

هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست — هر مشت خاک پیکر شوخیست دلربا

هر غنچه‌ای ز تنگ دهانی نشان دهد — رخسار نوخطیست ز هر جا دمد گیا

هر لاله‌ای ز [illegible] برشته نیست — هر سنبلی خبر دهد از زلف مشک

مضمون تازه‌ای ز مصرع موزون قامتیست — هر جا دمید سروی ازین عاریت سرا

هیچ

عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ / روشن شود چراغ من از گرد آسیا

از تاب اگر گره بفتد بر زبان من / حرفی ز حال درهم خود میکنم ادا

روزی که بود در کف من دامن وطن / پایم همین بدامن خود بود آشنا

هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی / در دیده بود کلبه من باغ دلکشا

چون آفتاب نور ز هر خشت میدمید / هر صفه داشت همچو دل صوفیان صفا

بود ارچه در کفم همه سامان عشرتی / بودم نشسته بی همه با نقش مدعا

آشوب دهر زد سر پا بر بساط من / بگرفت دفتر کف خاک من هوا

بر داشت صرصر از سر شاخ آشیان من / افکند هر طرف خس و خاشاک من جدا

حاجت روای شاه و گدا بود درگهم / اکنون فکنده ره بدرم چرخ چون گدا

خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط ذل / خوش نیست نعمت خوش لذت بیجا

اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام / شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده در یکمقام جمع / این همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر / کی میکند بناخن شیران ز بوریا

هرچند هست شعله غیرت زبانه زن / با آنکه هست پایه همت سپهر سا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت
از بس که گرم بود تبم سوخت هشتها

برتافتست روی دلم از بلند و پست
وجهت للذی فطر الارض والسما

یا واهب المواهب ذاالجود والمنن
یا منزل الرغائب ذاالفضل والعطا

هرچند مدتی در بیکاری زدم
یا رب بحرمت دلهای آشنا

نگذار پایمال [illegible] بسته‌ام
یا باری البریه یا رافع السما

بودم بگنج بیت حزن دل حزین
یعقوب‌وار از همه کس رو در انزوا

بر روی دل گشاده در باغ وحدتم
پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا

دوشب صبا بنفحه بگوش دلم دمید
کای نافه‌ات ز خامهٔ مشکین گره‌گشا

طبع سخنور تو بهار شکفتگیست
چون غنچه سر بجیب فرو برده چرا

آموخت کبک مست ز بنت تو قهقهه
در باغ بلبلان تو [illegible] قند

قفل در دلست زبان چون بود خموش
باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سر کن بره ستایش شاهنشهی که هست
نعلین پای زایر او تاج عرش سا

نفس نبی علی ولی حجت جلی
صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت ز بس خوش ادا مدیح
بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا

ز جوشش آب و رنگ بهار طراوتم ... شد شاخ خشک خامهٔ من گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا ... روی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

ر روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم ... در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخته است ... بر قد کبریای تو تشریف اصطفا

تبلیغ بلغ است ز شأن تو آیتی ... توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

برد از زمانه نور وجود تو تیرگی ... ای نیر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو ... ثابت شد این قضیه ببرهان لا فتی

دریا گدای دستگه بارت از کرم ... پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلک بر بنا ز خود ... در پیشگاه قصر تو آورده ز انحنا

بر دار و انکه مر ره کویت ز جا قدم ... اول نهد بکنگره کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن ... بر دوش سرور و سرای عرش سا

برقع گشای پرده نشینان حق تویی ... یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه از و باغ تازه روست ... گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید ... موسی عصی معجزه اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گریبان جامه‌ام — پیوسته زین جهت متعلقی از طنابت‌ها

ای نور دیده و راغب بر تو التجا — خاک درت بکعبهٔ دلها دهد صفا

چشم عنایت و دست تو یا معدن الکرم — دست منت و دامنت ای مظهر السخا

زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند — بودم بر آستانه‌ات از صدق جبهه‌سا

توفیق شد رفیق که پیوندی بکام دل — سودم جبین بخاک تو یا سید الوری

روی فلک سیاه که از بیم و بیق — افگنده دورم از درت ای کعبهٔ وفا

دوری یکطرف که بخاک سیاه هند — انداخته است تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم — بختم بجیس هند چرا کرده مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ — در مرو مروه سنگ شده و در حبش صفا

آیینه ام سپهر بخاکستر ار نشاند — این تیره جا دگر نه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل — تا کی کشم مذلت ازین خلق بی‌حیا

عارست همنشینی شان روی یک زمین — عیب است همنشینان زیر یک سما

بازیست بهر دل و جان نرد زشت و — داغی بود بکینهٔ دل مهرهٔ نرد

باشد ز دیو غمزه زند عشوه گر سبیل — غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم پرگزند | تنگ آمدم ز صحبت این خلق جان گزا
از بس گزیده‌ام ز رفیقان بدگهر | گویا که هست سایه مرا در پی اژدها
از بس کشیده‌ام ز دغا پیشگان خطر | وز بسکه دیده‌ام ز دغل سیرتان جفا
دیگر نمیشود دل رم خورده رام من | طبعم کند ز سایه خود وحشت اقتضا
می بینم آسمان و زمینی بسی عجب | خلقی در آن میان همه در ظلمت عما
دل پر غم و سینه پر از غل و دیده کو | نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
ماندم عجب ز گردشهای آسمان | کردم صلا که فاعتبروا یا اولی النهی
یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دست | ای دوستان کناره ازین هرزه قحبه
ای عمر تا بکعبه کویش رسیده‌ام | من بنده وفای تو گر میکنی وفا
خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم | گر کام دل برآید از آن خاک دلگشا
آیینه وار دوست شود چشم جان من | روشن کنم چو دیده از آن رخ توتیا
هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست | در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا
بس ز شوق طوف تو ای کعبه صفا | سرگشتگی بدار غبارم چو آسیا
گردی ز آستان تو یا منبع النعم | چشم امید دارم یا منتهی الرجا

سرگی فزود آیدم از بطوق تو — لالای کمترین توام خالص الولا

بر جبهه داغ بندگیم بر تو روشن است — ای آفتاب پیش ضمیرت که از مها

پروای آفتاب قیامت نمیکنم — در سایهٔ ولای تو یا صاحب اللوا

شرح مدیحت که از آن قاصرست عقل — کلک زبان بریدهٔ من چون کند ادا

شاهد توئی که از کرمت خاطر حزین — [illegible] روز خوشدلی بر رخ صبح خنده‌ها

هر صبحدم بصیقل مهر تو [illegible] — آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا

اکنون [illegible] صبح سعادت گشود — دل میپرد ببال دعاهای بی ریا

کامی که هست از تو طلب میکنند [illegible] — چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا

باشد دوام وصل منای خاطرم — [illegible] و لا مسا

دیگر امید آنکه [illegible] سر فرازیم — گردد [illegible] بجناب تو عرش سا

خواهم [illegible] آواره را ز لطف — ای من سگ درت بکجا آرم التجا

پسند پیش ازین تو که غمخوار عالمی — کز بار غم شود الف قامتم دوتا

این بود مطلبم بجناب تو عرض شد — گردد اگر قبول ز [illegible]

با یار مهربان دل دردکش حزین — آهی بست طول سخن میدهی چرا

زعفاره

افتاده در صوامع افلاک غلغله ... از تاب رسا بودی کلک ترا نوا

ختم سخن نماند جائی ز روی صدق ... اکنون که هست صبح اجابت سپیده کش

تا هست مست شور تو سرهای سرخوشان ... تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غلغل زوار روضه‌ات ... پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا

یگانه نیست در نظر رهروان عشق

گر نام این قصیده نهم مبتهج الولا

یک پرده نشنیده است جلا گوش اصنم را ... تا نقش صنم ماند و لب تنگ حرم را

از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن ... بشکسته خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی نتوان ایمن ز غصه بودیم ... رو بیهده گو بشوند دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدم ... از یاد دغا آنکه برد آهوی تو رم را

غلطانده بخون زخم ابروی عتابت ... تا چند زنی آب دهی تیغ دو دم را

دل باد و جهان غم نکند جرأت آهی ... کاشفته مبادا کند از زلف تو خم را

در کشور خوبی به از آیین وفا نیست ... پر رحم چرا آخته تیغ ستم را

تا قصه عشق تو درآمد بنوشتن
پیچاک ندیدیم کز بیان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه
دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشه فرهاد فرو ماند
داری بخراشش دل ما ناخن غم را

با قد دوتا چون مه نو زادم و رفتم
نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را

در ساغر ما هرچه فلک ریخت کشیدیم
نه زهر شناسیم بذوق تو نه سم را

دریا ز چه رو قطره زند با یم اشکم
دادست بطوفان مژه‌ام شورش یم را

افسرده حزین میگذرد نغمه شوقت
نقشی نمکین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشقت بخاموشی ادا کن
این قصه دراز است نگهدار قلم را

در قصر فلک بانگ ستایشگری افکن
سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهانبخش
کز فیض کفش زنده بود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا
کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده گشائی
بر تارک گردون زند اوتاد خیم را

جانی که سخن گوش طلبد لعل مسیحش
از سامعه جذب برد عیب صمم را

گرد سمندش قاید اقبال نگردد
رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من

من کیستم و در چه شمارست نیازم ای سجده بخاک درت اقطاب امم را

مانند صدفها کهت امید کش دست دریوزه ز خاک رهت ارباب همم را

زان پی قدم خویش که بر فرق نهادی سوده ی بفلک کنگره هیبت حرم را

با جسم نبی جز تو که داری شرف سر بر دوش پیمبر که نهاده ست قدم را

کونین بشیری نشمارد کف جودت در دیده گدای تو نیارد کی و جم را

از خلق تو دارد طلب امداد بهاران نشمرده کشند در گره غنچه درم را

هر کس که نبرد دست ز گلزار تو بویی از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را

شد پاره همه از رشک غلامی تو [illegible] با هم تو خراشیده جگر خاتم جم را

یاد تو هر آن دل که در آرد به تلاطم [illegible] شکسته کشتی طوفانی غم را

زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی زد جاه تو بر کنگره عرش علم را

شاها کرمت عیب معجب که نوازد قطبی چو من [illegible] بخشیده ایشیم را

از قلب وجودم که باکسیر تو دست پرداخته نقاد قضا سکه خدم را

آواره ام از خاک درت ساخته عمریست آوخ چه توان کرد بدین بخت دژم را

سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را

خوناب شکایت ورق خاک بشوید / بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را

از مطلع و از روان چه گویم که ندانی / ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم

دریای عطای تو و من غرق تمنا / از جود تو راضی نشوم قسمت کم را

خواهم که کنی نام گدای در خویشم / در راه تو درباخته‌ام خیل و حشم را

یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم / مگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم / در کعبه سپهر کی جا بدهد نقش صنم را

دنیا نه مقامیست که چسپند بساطی / زالیست که پیچیده بهم مسند جم را

در جنب جلالت ننهد شرم قصورم / تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را

کام دگرم هست که در حشر برآری
بر تارک من جای دهی ظل علم را

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم / رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران مددار صفیری نزند / جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا / که ببر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

سرچه

گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان … بهوای سر آن زلف پریشان رفتم

همتم هست رسا دستم اگر کوتاهست … ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم

چرخ سرگشته ندیدست چو من گرمروی … آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم

تا نماند اثر از هستی موهوم عجب … خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم

خود بسر منزل مقصود نمی‌بردم راه … گشته چون خضر رسم همت مردان رفتم

رفت از جا دلم از جذبه رسوائیها … راز عاشق شدم از پرده پنهان رفتم

باد دامان دلم بال سمندر میسوخت … آه حسرت شدم از سینه سوزان رفتم

تنگنای سینه بر آن دشت دلم را گر درد … اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم

وحشتم داشته با هوس مشت سنگ و لائی … به کشش عاشق شدم از جلوه جانان رفتم

خواستم بار دلی مشت غبارم نشود … پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم

خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم … همره آبله از دشت مغیلان رفتم

قطره خون دلم محشر صد طوفان بود … اشک حسرت شدم از چشم یتیمان رفتم

در بر دایه مهر جهان راحت نیست … طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم

چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود … خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم

اشک من شبنم رخساره گل بود زپس — از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم

خار در زیر قدم بود ندانم یا گل — من که چون باد ازین مرحله رقصان رفتم

جگر کیست تواند سر راهم گیرد — من که بیباک تر از غمزه خوبان رفتم

خستگی زند کجا دامن همم خواهد شد — من که مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز هم صحبتیم خاطر کس بگشاید — من که دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم

شادمی صبح وطن باد بگل ارزانی — که من آشفته تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا دامن تعلق شودم — من که از بستر گل برزده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست — من که شوریده تر از طره خوبان رفتم

صحبتم گرم نگردید با بنای زمان — شب آدینه ام از هفته مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بمن — از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم — هستیم گرد رهی بود که جولان رفتم

وضع آشفتگیم پیش تو چندان زیبا بود — که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان — طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی — بتقاضای تو از خود بسکه شتابان رفتم

ناتوان از نژاد دوری ره مانع نیست — بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاک بدین منکده دامی دارد — گر برون آمدم از چاه بزندان رفتم

هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست — بسراغش بدر کعبه و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم — طعن تا می زنی که بگلستان رفتم

چند ویرانه عشقم که گام نبود — به آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتاده بزندان بدن — که بیکبار [illegible] از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایه کسادی که به بازار جنون — که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن [illegible] که [illegible] — بدو عالم زره چاک گریبان رفتم

منم آن کهنه [illegible] وحشت زده — که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن نقش [illegible] — که بطوف حرم تربت رحمان رفتم

پیشوای دو سرا بحر سخا شیر خدا — که بخاک در [illegible] احسان رفتم

علی عالی اعلی که بدریوزه او — خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم

سرو را آگهی از حال پریشانم [illegible] — که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم

گویا عضو ز جا رفته‌ام آرام نیست — تا نه ایوان بدر از گردش دوران رفتم

بیت

ای شه مصر که با خسته دلانت نظر است — دست من گیر که در کلبهٔ احزان رفتم

کلک من گن که تو سرمایهٔ محتاجانی — که ازین مرحله خوش بی‌سر و سامان رفتم

آمدم غرقهٔ عصیان به پناه در تو — شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم

گرچه از خال ثنا حسن تو مستغنی بود — به مدیح تو شها حسرت حسان رفتم

گرچه نامد سخنی لایق شأنت بلبم — به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم

نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین — بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم

گلکم افتاد بغواصی این بحر سراب — شمعسان در سر این فکر به پایان رفتم

زده‌ام طبل عشق رسوائی — شهرهٔ شهریم بشیدائی

دل و دین داده‌ام بمغبچگان — همه جا دردوشان یغمائی

همه آرام جان دلشدگان — همه درمان ناشکیبائی

میزنم جرعه میکشم ساغر — با خراباتیان شیدائی

مزه از دستهای حریف دمی ‌‌ ‌ ذوق مستی و باده پیمائی

جز خرابات دل نیاساید ‌ نشوی هرزه گرد و هرجائی

لوحش الله ز اهل آن که بزید ‌ تا نمایند دامن آرائی

همه آزادگان ز خوف و رجا ‌ همه دیر انیسان ترسائی

همه نوخط عذار و سیمین تن ‌ همه سرو ریاض رعنائی

از فروغ جمالشان کرده ‌ آب در دیده تماشائی

همه روح روان و مونس دل ‌ راحت افزای کنج تنهائی

همه مرهم به جراحت دل ‌ همگی مایه تن آسائی

گروه سرگشتگان دلشده را ‌ خضری خط و لب مسیحائی

خطشان مایه دل آشوبی ‌ لبشان چهره شکرخائی

غمزه با جمله در سپه داری ‌ مژه با جمله در صف آرائی

طره سنبل جبین سمن پیرا ‌ غنچه لب چهره ورد حمرائی

گونه چون لاله لاله نعمانی ‌ مژه خونی نگاه یغمائی

شمع روی و بیاض گردنشان ‌ غیرت بدر و رشک بیضائی

قد قیامت خرام غارتگر / مژه ناوک اشارت ایمائی

همه مدهوش جام مهر و وفا / همه در جوش باده پیمایی

رشک طور است مجلسی که کند / شفقی باده مجلس آرائی

ساقی آن باده صبوح بیار / که سر آرد شب جگرخائی

بده آن می که جان بیاساید / که ندارم سر تن آسانی

ساقی آن ساغر طهور بیار / که دهد سینه را مصفائی

بده آن آتش خرد سوزم / که ملولم ازین تبه رائی

ساقی آن آب لاله رنگ بیار / که کند خانهٔ دل آ[illegible]لی

بده آن صیقلی که پردازد / دل از آلایش هیولائی

ساقی آن مایهٔ سرور بیار / چند ازین خون دیده پالائی

چند کورانه راه کج سپرم / بده آن نور چشم بینائی

تا رهِ نعت سروری سپرم / که رسولش بود تولائی

شاهِ مردان علی که بر خاکش
فخرِ عرش است جبهه فرسائی

افتتاح صحیفهٔ کن را — نام نامیش کرده طغرائی

مرده کان مغاک گیتی را — دم پاکش کند مسیحائی

شهسوارا ز گرد شبرنگت — مشک بیزست زلف حورائی

دین پناها ز خاک درگاهت — سرمه زیبست چشم بینائی

کرده صبح ازل بلوح قضا — کلک حکم تو صفحه پیرائی

با حدوث تو عقل کل گوید — بقدم ناز کن که میشائی

آسمانت چو چاکران گوید — بنده فرمانم آنچه فرمائی

کرده [illegible] ز ماه طلعت تو — همه یوسف وشان زلیخائی

بهوای تو میزند قطره — آه دشتی و اشک دریائی

خفتگان را بیک نفس بخشد — دم صدق تو فیض احیائی

بدو انگشت یک اشارت تو — ذو الفقاری کند [illegible]ائی

عقد قندیل روضهٔ تو کند — طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود — فارغ از رسم محفل آرائی

زلف حورانش کرده فراشی — رخ خوبانش فرش سیائی

دل شوریده کانش ناقوسی / رگ جان جهان چلیپائی

خاطر قدسیانش مرآتی / دل سیمین بر آتش خارائی

جرم بخشا طرازانه سنجم / خالی از شرح و بسط انشائی

رشک مانی و نسخ ارژنگست / کلک فکرم بصفحه آرائی

چون برآرم نفس فرو مانند / همه جادو دمان زگویائی

زاده طبع نشار ز الکلکم / زده بر صفحه موج صهبائی

بر سپهر سخنوری شعرم / کرده هر نقطه اش شعرائی

لیک نتوانم از خجالت زد / در مدیح تو لاف غنائی

حوریان ریاض مدحت تو / بسکه دارند شور زیبائی

برده بند نقاب شاید فکر / از سر انگشت خامه گیرائی

شهر ما را ازین جانبازست / که سراپا سرست سودائی

همه یکجان بود فدائی وش / همه یکدل بود تمنائی

چه شود گر خط غلامی خویش / برساند بزیب امضائی

نبود با من دل آزاده / غم دینی و فکر دنیائی

نه بکفرم سری نه با ایمان — نه بتقوی نه باده پیمایی

نه بشاهد خوشم نه با زاهد — نه بمسجد نه دیر ترسایی

نه برد دل بهیچ شیوه ز من — لب لعلی و چشم شهلایی

از دو عالم رمیده خاطر من — هستم آن تو هرچه فرمایی

وقت آن شد که در مقام دعا — نی تکلم کنم شکرخایی

باد در دیدهٔ محبانت — نور رای تو شمع بینایی

در جگرگاه دشمنانت باد — دم تیغ تو در جگرخایی

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود — زلفت شمیم بهار خطت یاسمن شود

ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشک — دامن ز کاوش مژگان یمن شود

جز پرده های دیدهٔ یعقوب باب نیست — پیراهنی که محرم آن گلبدن شود

سوزد حلاوتش لب حوران خلد را — کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود

جز چشم آشنا نتواند سفید شد — در کشوری که یوسف ما را وطن شود

باشد همان بر گذرت ای نسیم مصر — چشمم اگر سفید تر از پیرهن شود

خیزد چو گرد شور قیامت ز رهگذر — روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود

در دل نهفته عشق بتی زان گذاشتیم — این باده ریختیم بخم تا کهن شود

هر دل که زخمی صف مژگان یار شد — چون شانه محرم سر زلف سخن شود

ساقی بجرعه ریز می پرتگال را — تا این سفال کهنه بهار رفتن شود

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار — شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم تن شکسته بیارم بارض طوس — گردد چو خاک خاک در بوالحسن شود

جان جهان امام همام معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها تویی که خسرو خاور غلام تست — نبود روا که تیره دم انجمن شود

مگذار بیش از این سپهر ستم مدار — جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام — هر نقطه بصفحه غزال ختن شود

آنها که شوق کعبه کویت ز جا برد — هر قطرهٔ ز آبله در عدن شود

فردا دم نظارهٔ حورش ارمغان — گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

نعم

نوکرده‌ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

دل شاد را چمن ساغر نماید — دف عیش را جام چنبر نماید
نه چندید بفصل خزان رنگ زردی — گل از صرف می خرده زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم — بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی — گل و غنچه بالین و بستر نماید
بشاطکی [illegible] فروزی آید — ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افکند سنبل و یاسمین را — بعارض دو زلف معنبر نماید
ز بلبل ز شوق پرواز گیرد — عروس چمن بال معجر نماید
سرودی بمستان دهد یاد قمری — بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی شبیخون — سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما — هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل — که هر برگ بال سمندر نماید

نیوزد دار بسکه داد طراوت | بدامن اگر لاله اخگر نماید

ترابم ز نیرنگ سازی گردون | که هر ساعتی رنگ دیگر نماید

نمایان شد از دامن تل برنگی | که سیمرغ از قاف سر بر نماید

چنان لاله سر بر زد از کوهسارت | که پنداری از طور اخگر نماید

ولی نقص دانم بود اینکه دل را | پرستار وضع مکرر نماید

کند خشک آبش ز سردمهری | اگر گلبنی خنده تر نماید

چمن اگر بدرشکنان بدخشان | ازان بوته کیمیاگر نماید

سپهر جفاپیشه هر لحظه از نو | بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور بادا | که با ما سپهر این روش سر نماید

بهم بشکند خسروانی منقش | درفشی گر آه دلاور نماید

بگو آسمان را که با دردنوشان | سلوکی ازینگونه بهتر نماید

بدل جور گر هست تیز و گرنه | شکایت بدیوان داور نماید

شه دین و دنیا علی بن موسی | که خاک درش دیده انور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش | که در دیده ها عرش اگر بنماید
زهی قبه نور بخشی که پیشش | کم از ذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایه جاه او را | ز نسبت که خصم مدا اختر نماید
بود همچو تقدیم ساحر بموسی | تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بی نیازی | گدای درش رد گوهر نماید
نهیبش بهنگام دفع تطاول | اگر منع تاثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم | فلک را چو برج کبوتر نماید
شها هر سحرگاه خورشید خاور | جبین از سجودت منور نماید
تویی آنکه هنگام مسکین نوازی | کف کافیت خاک را زر نماید
کنم مطلعی تازه در شانت ای شه | که بر صفحه چون موج کوثر نماید
بوصفت اگر خامه لب تر نماید | تکلم بخضر و سکندر نماید
رواق جلال تو شان بزرگی | باین کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاک خجلت بسر بحر و کان را | کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت | دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو گیرد نسیمی | گذاری باین خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا | بسیط زمین مشک اذفر نماید
بخون دل کبک سرمست غافل | اگر لاله در کوه محضر نماید
پر و بال شاهین فرو ریزد از تن | چو حکمت اشارت بصرصر نماید
بدرد دل نه فلک را نهیبش | خم تیغت آندم که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قهرت | چو موشی بچنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رخ نبیند | بسر گر کشش کار شمشیر نماید
نگردد شکسته محور آسمان را | اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهر خشک و تر سکه ریزش | کف ابر رادار او مقطر نماید
شها شهریارا خرد در ثنایت | چه حاصل تفکر مکرر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن | که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنائی سزاوار ذاتت | مگر وصف ذاتت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم | کم از صعوه این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی | بچشم حزین قلب رنماید

همین از تو خواهد که یکبار دیگر
زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگویم دگر پیش ازین با ضمیرت
که آینه را دم مکدر نماید

ای صبح عارض از خط مشکین نقاب کش
این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خون رستم طاقت بخاک ریز
خنجر ز ترک غمزه بر افراسیاب کش

عالم الف کشیده شمشیر ناز تست
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

بر زاهد نمازی ره تقوی درست نیست
سجاده و ورع بشط باده آب کش

تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر
تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش

زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش

زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم
ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش

غرق عرق چنین رخ نازآفرین چراست
جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش

ای چرخ دست فتنه بلند است خویش را
زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو واز شرف نام نامیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای ذکر دوست خرد سوز شد حزین
آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش

دلدار در دلست کراز دیده محابیست
عرض نیاز را به بساط خطاب کش

ای مهرجان فروز برآ از حجاب ابر
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بالی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
یکره نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز
دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را
گیسو کشان بمحکمهٔ احتساب کش

با یا بگین برآمده عمریست روزگار
این انتقام از فلک کج حساب کش

تیغ قهر برسر خصم عنود زن
هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف
در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن
گلگونهٔ طرب برخ شیخ و شاب کش

خالی نما قلمرو ایجاد از ستم
خط مسلمی بجهان خراب کش

هم تیغ کین بکف ز بهرام چنگجو | هم از کنار زهره چنگی رباب کش

بتخانه در مدینهٔ اسلام گر روست | لات و هبل بدار عتاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشو

خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه | بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت صبر کن | دونان همتانه از فلک سفله نان مخواه

دل بی خورش ز قوت نما و غذا مجوی | لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه

بخروش و لقمه از لب مغرب طلب مکن | با خون دل بساز و می ارغوان مخواه

پروانه تا توان شدن از گلستان مگو | بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه

در شام هجر جامه ماتم ببر مکن | از صبح عید حلهٔ کافوریان مخواه

داری طمع که دور بکام دلت شود | از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه

خواهی قدم تبارک روحانیان زنی | سر را بداغ عشق نه و طیلسان مخواه

پروانه وار بال طمع بتن خوشست | در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه

از هر دو کون شاهد زیبای فقر را | بگزین قرین و خسروی قیروان مخواه

در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن | گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه

خواهی که راز غیب نیوشی خمش نشین | داری طمع که گوش دهندت زبان مخواه

بی همدمان ز روضهٔ رضوان فرح مجوی | بی روی دوستان طرب بوستان مخواه

مهر و وفا ز طینت سیمین بران مجوی | رسم محبت از دل نامهربان مخواه

دیدار یار میطلبی طاقت تو کو | گلگشت ماهتاب بملک کتان مخواه

سوزیت سموم اگر بوزد در و پس مکن | خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه

در بحر بیکران بلا دست و پا مزن | در کام اژدها چو در افتی امان مخواه

از جلوهای عالم فانی ز جا مرو | بنشین در آتش و فلکش زیر ران مخواه

بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی | بر نطع فقر و اکش و برسته [illegible] مخواه

ترک تعلق امنیت از راهزن کند | برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه

این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهیست | جنس وفا ز جوهر این آسمان مخواه

دنبال جلوهای سراب جهان مرو | دل پاس دار و دیدهٔ حسرت فشان مخواه

ناموسیان طبع گدا ردتجی کنند | ناقوسیان بتکده لب میک خوان مخواه

[illegible]

دلگشن زهد عزیز زانشان مجوی — عنقای مغرب از قفس [illegible]ان مخواه

بفکن ز کف صحیفه و بشکن دوات را

زین بیش یار خامه بدوش بنان مخواه

یا حسن اتخذت حبک منقذی — ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت مُنی قلبی و رُوحی و بهجتی — فلستُ اری قلبی لغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک مبشرا — وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا

فمن انا مولاه فهذا ولیه — ولاک علی حبل الخلیقة اوجبا

اتیتک یا مولی الانام ومولی — فذمتُ معاذ اللطرید ومذهبا

ففیک [illegible] دینی و دنیای بقیتی — وفی شرع المحبة لستُ معاتبا

فیا عترة الاطهار من لی غیرکم — واسعد من اتم سجاه واطیبا

عسی الله ان یعفو العثار بحبکم — اماط بکم رجس الذنوب واذهبا

علقتُ یدی حبا بحبل ولائکم — فوالله بالزلات لستُ معاقبا

طربت بجان العشق من کاس حبکم — سقانی شرابا بالذ واعذبا

الی الله الآن تیم تبشوره
ولو کره الفجار یغضب ۰ ابی

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو | خون کرشمه در جگر گلستان کنم
از گنجینه ضمیر کشایم مدیح تو | دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شمرم از لب نیاز | خواهم نثار راد توای خرده دان کنم
کر خامه ریزد از کف جود تو شیحه | ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هر جا حدیث سیحه خصم افکنت شود | از طعنه نی بناخن شیر زیان کنم
از اعتدال طبع تو کر سر کنم سخن | صد گل بدامن تهی مهرکان کنم
نگذاشت جوشش عشق خلقت کفم را | تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانه ناساز شد ضرور | چندی وداع بزم توای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور لافها | خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

نوبهار از رخ تو گلگون باد | دل ازین بیش در تو مفتون باد

پیتو بالین من دم تیغیست — خوابم آشفته شبیخون باد

شکر جورت اگر ادا نکنم — دل و جان پیش درد مرهون باد

تیغ ناز تو غازه گر طلبد — از طلب بیشتر دلم خون باد

در تماشا که سگ کویت — لیلی عشوه ساز مجنون باد

جان اگر از پی نثار تو نیست — در دیار وجود طاعون باد

کلک جادو فریب فکرت تو — چهره پرداز حسن مضمون باد

در پناه تو ذره خورشیدیست — سایه همت همایون باد

از رسائی مد احسانت — امتداد زمانه ممنون باد

فاش میگویم آنکه منظور تست — کو دل حاسد از حسد خون باد

خان والا تبار دریا دل — کز وجودش وجود ممنون باد

واله شاهد ازل که دلش — جلوه گاه جمال بیچون باد

نکته سنجی که ذهن وقادش — محک فطرت فلاطون باد

ای سمند ترا بجلوه گری — عرصه میدان ربع مسکون باد

سینه گر دشمنت سپر سازد — دشنه‌ات تا بقبضه در خون باد

فرّ یزدانی از تو میبارد — کمترین چاکرت فریدون باد

چرخ را رتبه گر بیفزاید — آستان تو صدر گردون باد

سر اقبال اگر برافرازند — بسم اشهب تو مقرون باد

مایهٔ انتعاش حسّادت — پیش تار کنوز قارون باد

نشود دهر گر خم بتعظیمت — الف او ز بار غم نون باد

صدف گوش هوشمندان را — رشح کلک تو دُرّ مکنون باد

گیرد ار نوک خامهات موئی — ابلق فرق لفظ و مضمون باد

گر نه عطشان آب خنجر تست — جگر خون گرفته در خون باد

سوختم ساغر نگاهت گو — لب خشک من از تو میگون باد

نی کلک حزین مدهوشست — که بجادوگری در افسون باد

لب بجنبان بگو بجنبیش — مصرع نالهٔ تو موزون باد

ابدالله هر اگر شناسند — هم بمدح تو نامه مدیون باد

در دل دیده علیقلی خان واله نوشته شده

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما — رفتی و گل بما فرستادی

دیده و را که بود در ره تو | گل نه خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی | غم عالم بما فرستادی
دل و چشمم هوای روی تو داشت | گل حسرت فرا فرستادی
خار خاری بجیب و دامن گل | من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا | جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو زچه رو | گل بدست آشنا فرستادی

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری | اری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزند [illegible] | لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
[illegible] عالم در قطع ارزو است | این نکته ره روانرا یارب دلیل باشد

در نکده جهان ندیدم | محروم تر از فقیر جاهل
از فقر ندیده کام دنیا | هم آخرتش بجهل باطل

غزلی برده رندی از من — که نگویم زننگ نامش باز

سخن عاشقان منا یانست — بوالهوس کی شد است محرم راز

گرنه آیین ما ست ممتاز بدی — سحر هم میزدی دم از اعجاز

یک دو چیک مناسب آمده است — یا دم از باستان سحر طراز

نمکین خوش نموده است رقم — نکته زا خامهٔ سخن پرداز

دزد شاعر بماکیان ماند — که بزیرش نهند بیضهٔ قاز

بچه کانش بسوی بحر روند — او بگون دریده ماند باز

خامهٔ مشکین من تا شده معنی نگار — کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت — خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

شب گذشته فتادم بخاک کوچهٔ غم — هزار مرحله زارامگاه راحت دور

دل دیار محبت نی خراب ستم — لبی محیط شکایت سری لبالب شور

زگریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار — زناله هر سر مو گشته بود محشر صور

کرا

گسسته تار امیدم ز فلک بر دو رستم | شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاک بر گرفت کسی | که بود گرد رهش توتیای دیده حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا | نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق | خرابه دلت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست | مدار گلکان بلاغت شعار ز معذور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان | بر ز کار تو ویرانه وفا معمور
بهیچ گونه سرایم نفس بگو نه کشم | دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور
بخنده گفت بگویش دلم که شکوه خطاست | اگر شکوه نه ادب در بلیه باش صبور

[illegible] سوال از فلاطون کنی | ز دشمن جهان کینه تا شاید
جوابش چنین گفت روشن روان | بفضلی که گردد ترا برتری

گفت یاری حزین بیدل را | خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد | همه غرق عناد می بینم

وله ایضا

از ناله ام کسی نشد آزرده ای به بین
کز ریش ناله [illegible]
[illegible]
[illegible]

وه چه آمد چه شد که یاران را — بدتر از قوم عاد می بینم

گفتم ای دوست ترک عهد مکن — در تغافل سد آدمی بینم

غمی از هیچ نیست یاران را — جنس غیرت کساد می بینم

گیر خرشان اگر حواله کنی — از دهنشان زیاد می بینم

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین — دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد

وحشی غزال بس شده هم آخور خران — جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد

دن کشید از قفسی عندلیب و گفت — آسوده بلبلی که سر از بیضه برنکرد

روزگاریست عقل میگوید — عزلت از خلق رو بکار کنم

در بروی جهانیان بندم — گنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیکست — فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسه دل — گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم — بهمین خون دل مدار کنم

نمی

عشق بازی بخویشتن نکنم — ترک یاران بد قمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم — خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کار با دست خداست — نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم — دیده در راه انتظار کنم



بسم الله الرحمن الرحیم

سخن صریح سرایم عشق پنهان را | بخون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده ام بهار کند | ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

دمد ز هر کف خاکش سنبلستانی | خراب کرده آن طره پریشان را

بدین دو دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد | ز دیده کیفر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان | که نشکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه بتار نگه رفو سازد | چه غم ز دامن چاک است ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم | که خون من نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو گو تا قیامت انگیزم | بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشئه بگلستان چه برد افسرده حزین

نالهٔ بفزا شور عندلیبان را

از رفتن ما نیست خبر اهل وفا را | آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست | دوران تو نو ساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد | برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم | اصبحت علی ذکرک [illegible] او جبارا

[illegible]ی تو دیگر به افرازی گیست | گر عشق کند خاک براهت سر ما را

کیهم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد | بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض ترا ساکه نداند | مگذر ز من تشنه جگر کرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش است | وادی شکر غوطه لب بوسه ربا را

غمازی ما از دل عشاق نکو نیست | زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین با کف امید فرازست

امید که محروم نسازند گدا را

خواهم درین گلستان دستوری صبا را | تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را

تا خرقه می‌پذیرد در رهن باده ساقی — ای محتسب چه سنجی پیران پارسا را

هر خشتی از خرابات سرچشمه حیاتست — در پای خم برافشان این عمر بی‌بقا را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس — صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

وقتست پا گذاری بر دیده سفیدم — تا کی بحیله دارم صبر گریزپا را

ساغر دگر نگردد ساقی بسر درآید — در گردش ار ببیند آن چشم سرمه‌سا را

از آتشین عذاران گردیده دیده روشن — قد صد رسا کرامت بلبل بکم نها را

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما — تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل — بر طرف دامنی نشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد — از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند — آرام میرمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند — داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید — روزی که داشت خانه بجا شرار ما

وقتیم

رفتیم و ماند هست بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

دایم وصیت اینست از ما معاشرانرا — کز کف نمیتوان داد زلف سمنبرانرا

جان میدهند و دردی دریوزه مینمایند — هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد — نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم — کز دیده میزداید آن خاک آستانرا

زنهار خاک گردون برگرد وشش نیاید — بر خاک می نشاند چون تیره آسمانرا

شد بارگاه جانان آهش قبول نبود — عاشق بسینه هر دم تا بشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طی غمنامهٔ جدایی — از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید — ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستانرا

تا عشق تو دلرباست ما را — بیداد تو جانفزاست ما را

چون لاله دل بخون طپیده — با داغ تو آشناست ما را

گستاخ به سنبلت وزیده | صد عربده با صباست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست | فریاد از دل بیوفاست ما را
صد میکده خون به سینه از دل | زان لعل کرشمه زاست ما را
صد شور بجیب داغ ناسور | زان طره مشکساست ما را
دل همچو چو شیشه شکسته | در گریه های هاست ما را
گل گوش نمیدهد به بلبل | تا خامه سخن سراست ما را
جمشید جهان مطاع فقریم | دل جام جهان نماست ما را

بخروش حزین که ناله تو
با گوش خوش آشناست ما را

ای نام تو زینت زبانها | حمد تو طراز داستانها
تا دام گشاده چین لغت | افتاده خراب آشیانها
در رقص بود دیگر شمعت | فانوس خیال آسمانها
در وصف کمال کبریایت | ابکم شده کلک نکته دانها
مقصود تویی از سلوک عالم | شوق تو دلیل کاروانها

بگشای نقاب تا برآیند
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها
زلعلت مهر خاموشی بلب سوسن زبانها را

بهار عارضت هر گوشه صد پیمانها دارد
زدند آتش ز شوق عندلیبان آشیانها را

ندر گنجد [illegible] حسرت میتوان دیدن
پیاپی کرده حیرت کرده شوق کاروانها را

مدار مطربی حاجت سماع ما سبکباران
بشور آرد نسیم آشنائی خفته نهانها را

اگر داری دل [illegible] محبت نرم میبازد
نهنگ عشق در دم میکشد از دست نهانها را

بیت جذبهٔ شوق مرا از تیر میباید
شتابم در فلاخن می‌نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بگی دل ز آتش پیدا کند از دل
براهگش دیده از عارض نقشین گرد کاروانها را

شفقت آمیخت بدل درد فراوانی را
ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پروانه مکن یاد که نسبت نبود
با من سوخته دل سوخته دامانی را

هر چه خواهی بکن از دوری دیده ارکو
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد / پرده‌پوشی نتوان آتش سوزانی را

هر کس آسوده ز خاکستر برآید چو سپند / آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش می‌بازد / بخت شوریده و سر طره پریشانی را

دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین / چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

ساقی قدحی درده از خود بستان ما را / مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمتکده عاشق زان چهره منور کن / تا چند برون آرم تاریکی شبها را

از غنچه لب بگشا با مرده‌دلان حرفی / یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل / از رخ چو برافشانی آن زلف سمن‌سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل / در پرده چو بنمائی آن حسن دل‌آرا را

گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بگسل / اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را

در ساغر هشیاران این نشاه نمی‌گنجد / حیرت‌زدگان دانند آن عارض زیبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه براندامش / گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن / مستان لقا دانند بیهوشی موسی را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو
بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی
رو آتش می درزن این دفتر فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات بخود کردم از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی
فرقی نتوان کردن از اسم مسمی را

خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم
اغفرلی و ارحمنی نادیتک غفارا

با هیچکسان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

بکین خلق دادی دست چشم سرگرانت را
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو
که خواهد بعد از این پرسید حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یارانست ای بلبل
خزان غارتگر باغ است بردار آشیانت را

نیاید خوشتر از بوی پیرهن از پیر کنعانی
بچشم من چه منتهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب دربسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسن است اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را
چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفای گردن صبح بناگوش تو می بینم بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم بخونم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم نه دیدی ناز خونریز اسیرانش اگر پیمود پروای نگاه آن چشم کافر را

حزین رسوا بود هر چند داغ سینه میپوشم
چسان پنهان توانم در گریبان گرد اخگر را

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها رشک است بآزادی مرغان قفسها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی پیچیده به بال و پر ما تا نفسها

خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت بیدار نگشتیم بفریاد جرسها

رحمت به مستی که ز میخانه برآید در کشور غفلت بهر کوچه عسسها

از منزل مقصود خبر باز نیامد از بسکه بصحرای طلب سوخت نفسها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد سرما زده کام دلی از شعلهٔ خسها

کو آهوی از شهد شرهناک به پرهیز وامانده ز زنبور رها کن مگسها

دنیا طلبان زانشود نفس دنی سیر نشنیده قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشت
نشتر برگ گل زدی آتش نفسها

بتاب از آتشم می داد دام خاک مصلا را — بباد از ناله‌ای داده ام ناموس تقوی را

جبین را سجده فرسای در دیر مغان کردم — بیام کعبه دل میزنم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زنار بندی برده ایمانم — که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

ز ماضی هست پیش من به مستقبل خوشا حالم — یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم — برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

بصفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن — تماشا هست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهادی گرو دارد — چها در عالم امرست عشق کارفرما را

بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون — بخاک کشتگان عشق بی پروا منه پا را

بگوش گل صورت کی رسد آوازهٔ معنی — نوای بلبل دیبا نیرزد گلهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی — بجای میفروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خوابم
بمحمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

رخصت آشتی مده غمزهٔ غمزدای را
مهر زبان دل مکن نرگس سرمه‌سای را

چند نگاه تیغ تو زهر کند بساغرم
چاشنی تبسمی لعل کرشمه‌زای را

رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من
باز بتاب داده طرهٔ مشکسای را

دل شودت ز غصه خون گرچه ز رشک غایبت
آن نکنی که سر کنم گریهٔ های های را

چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه
رهزن تیر انجمنها خرقهٔ پارسای را

اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده
تا ندهی بدست من صبر گریزپای را

فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو
آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلکشت بسکه بنکته سخنیست
راه سخن نمی‌دهد چشم سخن‌سرای را

نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان‌نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس گذر کنی
برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان گوش بجز نشید تو
حرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
بر رگ جان نمی‌کنی طرهٔ دلفریب را

این ستم دگر بود گر نکند خوی گرم تو
گریه بکام دل نشد عاشق بی‌نصیب را

نالهٔ بر لب گره چند کنم که میزند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچه بشکفته اش
بلبل گلستان کند نو گل من ادب را

نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیکنه کشی
از نگهم حساب کن شکوهٔ بی سبب را

خنده بزخم من چرا شور لبت میزند
از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

بی شود از مصرع آسیب گله ما
طالع وصال تو نویسد صله ما

پا بسته بدست صحرای ملامت
خاری که بخون تر نشد از آبله ما

دیوانه سر آزادیی که از عشق نداریم
رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما

ای پیکران پای طلب رنجه مسازید
نزدیکتر از ماست بما مرحلهٔ ما

... زند بر لب ما تلخی عالم
هرگز نزند چین بجبین حوصلهٔ ما

یاران سبکسیر رسیدند بمنزل
چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما

دستان زن هستیم حزین تا نفسی هست
از عشق نکو نام بود سلسلهٔ ما

گشتم آهی ز دل کامشب برد از دیده خوابش را
گدازد بی تعلق در آتش سمندر تابش را

گران جانتر ز شبنم نیست جسم ناتوان من
اگر میبود با من روی گرمی آفتابش را

ولی در دست بی پروانگاه غافلی دارم
که در آتش ز خاطر میبرد مستی کبابش را

بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم
چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را

حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشت
نپرسیدی چرا ای دیر آشنا حال خرابش را

چون تو سبیل کرده ام خون دل شهیده را
بر سر جام جم زنم خاطر ناامیده را

باده تر از نسیم بهشت آنکه بلبلی
گوش زند گلی کند زمزمه نشنیده را

ناخن چاره گر کجا عقده عشق وا کند
قفل بجز دلی که زد مشکل کلیده را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است
کاش نوای رحلتی بار دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
افتاده سایه رگ ابری بباغ ما

خودکامی ز تلخی دشنام داشتیم
شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما

مگر نسیم دهد امشب صبا را چه میشود | ره گم نکرد بوی گلی تا دماغ ما

دستش بداغ عشق همان دور از آتش است | پروانه که خویش زد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا | میبرد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم | خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا

برده دل را و شمر غارت یاران دارد | نگه شوخ تو آخر زده در زنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابت بینم | شمع بالین شود این دیدهٔ بیدار مرا

سر همسری خورشید ندارم چو مسیح | بگذارید فتادن بسایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نکند دامن دریا خالی | دل کجا میشود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند | از بها میفکند جوش خریدار مرا

افعی زهر نماد دشمن جانست حزین
حذر افزون بود از مردم هموار مرا

بسکه چون صبح زند دم ز صفا سینهٔ ما | صورت کین همه مهرست در آینهٔ ما

دوزخ نصیبیم که تا محشر امان سیری نیست | ما ز مهر تو و دل سخت تو ناز کینه ما

سینه شیر محبت بفراغت پهلو | نیستانی شده از تیر جفا سینه ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد ز کرم | مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل | همچنان شعله زند خاطرت از کینه ما

بهوای گل رخسار تو در رقص بود | شعله عشق در آتشکده سینه ما

ذره آسا بهوای تو سراپا گرمیم | در دل ما رشک گره چون نشود کینه ما

بنده جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقه پشمینه ما

گیرد شراره عبرت از بی بقائی ما | برق آشیان فشاند بر خودنمائی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم | صیاد ماند از فکر رهائی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم | از رو تازه جنبد درد آشنائی ما

هرچند ما و شبنم از پا فتادگانیم | دارد چراغ جائی بی دست و پائی ما

از خون ما نگردد سرخ آن کف نگارین | گیرد مگر رکابت اشک حنائی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم | ای عشق از تو آید مشکل گشائی ما

لب هرزه نال میشد از آرزو نگهداشتیم ... شرمنده دو عافیت همه جایی ما

ای برهمن مناز ای در پیش ما وقاری ... برتر نشینند از کفر زهد ریائی

غیرت مگر نشیند همه لب سپندم ... میسوخت عالمی را آتش نوایی ما

کو دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم ... این آستان نزیبد از جبهه سائی ما

رو هست در جوانی اقبال است پیرم ... شد حلقه ساز قامت کوته عصائی ما

والله خبر نداری از خسته عزیمت

داد این جراحت دل آه از جدائی ما

غ سودای تو دارد دل دیوانه ما ... کعبه لبیک زند بر در بتخانه ما

دل از دو جهان دور گشادیم ... سیل ما را نفشاند به جویرانه ما

ظلمتکده کعبه و بتخانه نگیت ... عالم آراست فروغ رخ جانانه ما

چشمی از نیک و بد خویش مخور ... دُرد را صاف کند ساقی میخانه ما

شق را کعبه مقصود سودای دلست ... لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما

دیوانگی و شیوه اطفال نگیت ... هست سرباز بازی ما بازی طفلانه ما

شس دیده دل از سینه ما بیرون کرد ... خانه پرداز بود گریه مستانه ما

سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنش
آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان ننگر از دیدهٔ مور است حزین
در کشاد نظر همت مردانهٔ ما

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

ز سنگ محتسب شهر غم مخور ساقی
سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا

اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است
شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا

شده است شیفته بلبل بباغ و خود نگلد
ندیده اند بگلستان رنگ و بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

چه خوش بود که نماید بما دولت رام
محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا

شود ز باختن رنگم آتشین لعلت
چه نازکست عتاب بهانه جوی ترا

بطور عشق حزین آتشین نشان گردد
کلیم اگر شنود طرزهای و هوی ترا

گر در ره عشق تو بکار است دل ما
دریاب که بس زار و نزار است دل ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی
هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما

دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر ... با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما

...تو مرا غنچه سر انگشت نسیمی ... گویا که فراموش بهارست دل ما

...ز خاک طپان غرقه بخون چاک بدامن ... از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما

...ل بردن ما باعث مغروری او شد ... آیینهٔ خودبینی یارست دل ما

...صبر بود درد بدرمان برسد آخر ... فریاد که بی صبر و قرارست دل ما

...ی شاخ گل از آرزوی طوف تو عمریست ... سرگشته تر از باد بهارست دل ما

...ن جرم که شد پرده در راز محبت ... منصور صفت بر سر دارست دل ما

...ی فرد نبردیم که در معرکهٔ عشق ... بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم خبر این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همسفر یارست دل ما

...فسر شاهی ما بی سر و سامانی ما ... گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

...غم از سیل حوادث دل دریا دارد ... یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

...ره این بادیه را برد گف گیرانی ... تا گریبان هوس بر زده دامانی ما

...ده از درد سرم گوشهٔ عزلت فارغ ... خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نکنی راه بجائی نبری
خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بما خانه بدوشان چکند
سیل اشکست که داده سر ویرانی ما

خط عقل فرومایه فزون از هوس است
وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه دل جلوه گر است
برهمن گو که بخندد بمسلمانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف
دل جمعی است گرفتار پریشانی ما

میکند دیده ذرات جهان را روشن
نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوشش خیال همه شمشاد قدان
حلقه بندگی سرو گلستانی ما

بسکه بودیم براه تو جبین پیچ چو صدف
استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق وصلم دارد
غنچه را آب بود پیرهن یکتائی ما

اشک دایم بود دم بر سر مژگان یعنی
حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده اند
عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

ز مژگان ساختم گلگون چنان روی بیابان را
که داغ لاله گردد مردم چشم غزالان را

نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم
بدامان قیامت میبرم چاک گریبان را

سواد دیده من صورت نقش نگین دارد
ز بس افشرده ام بر چشم اشک آلود مژگان را

عبیر آلوده بوی مغز گل را عطسه زن دارد
مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشان را

کتابت نامه سامی چه داد از دلهای مشتاقان
بگو تا هی نبادا آشهر سازی پریشان را

سراسر صرف شبهای جدایی میشود عمرم
برای سوختن چون شمع دارم شوق هجران را

گذشت آنهم که دل را از شبها دست میکردم
کشیده در سینه ام بیرحمی صیاد پیکان را

خدنگ نازنی پروا نگاه چو نامحرم
کی دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمان را

خوی‌ین بهر سبز دارد دانه ام را پرتو لطفش
نگه دارد خدا از چشم بد آن برق جولان را

شمار دوری صحرای جدایی طی شود ما را
غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را

دماغ بسته قاصد از زجاجن باید و میخواهد
اگر تسکین دل پر اضطراب اندوی شود ما را

... عشق اگر اینست کز خون میدهد غم
مکن باور که دیگر آرزوی می شود ما را

... جانبخش و گلزار جمالی در نظر دارم
تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را

... فرشدن داریم کو تجانه عشقی
که تا گوش کجای نغمه یاحی شود ما را

... ین انده آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز بینوائیها سرودی شود ما را

عنان ریزست از هر سو سپاه عشق در دلها — نپرسد سیل بی‌پروا هرگز راه منزلها

چو شوق بشکند پرده پندار دل با یار پیوندد — خودی چون محو شد از پیش ره برخاست حایلها

فروغ شعله‌ام چندین [illegible] — مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها

نیم آزرده جان هر چند خون در دل عقده دارم — بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین بی‌پرده قدم از دیده بیدار میباید — کجی از پی خواب آلوده آید طی منزلها

از چاره عاجزم مژه اشکبار را — ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را

نتوان بستردن از دل خون گشته داغ عشق — ناخن عبث مزن جگر لاله زار را

دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش — چون صبح میکنیم نقش عیب را

دل در کفن ز شوخی مژگان گذر فی — آورده در خلیش رگ سنگ مزار را

تا تن سیاست جوهر جان از صفا مجو — آیینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین — چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچه آن زلف مده راه صبا را — آشفته مکن مشت غبار دل ما را

[illegible] مژده گر افتاده گذارت | از کوی کسی کش سر ما نیست خدا را

این عجب نیست که بیخبر از خویش فتادم | کز خاک رهت غالیه بود [illegible] ما را

چون باز بخویش آمدم از عالم مستی | گفتم که بگو آن صنم مهوش رعنا را

گر دوریت آتش بکباب زد دل گرمم | [illegible] طرفه نگار را

سوزد شب و آسوده بود روز خوش شمع | [illegible] لب [illegible] را

[illegible] سیه روز و پریشان دل [illegible] | یکباره کشش از کف ما زلف دوتا را

القصه مرا [illegible] دیگر تاب نماند است | لن اقدر فی هجرک صبرا [illegible]

احوال حزین دل و دین باخته اینست
بنگر که چه شود تازه کنی عهد وفا را

پسند بت نکند [illegible] سپاس مرا | چسان فرشته دهد گوش التماس مرا

برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده‌ام | بدل زمانه کند تا کی لباس مرا

مزاج عشق ز یک پود و تار بافته است | حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی‌نیازی و سر تا بپا نیاز من | بخود قیاس مکن شوق بیقیاس مرا

کنم چو ترک محبت چه [illegible] | کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا

چه غم چو خشت سر خم اگر گران جانم | که جوش باده ز جا میبرد اساس مرا
هنوز حوصله در دم العطش خیزست | پر از چکیدهٔ دل گر کنند کاس مرا

ز ضعف پیرم و در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بهراس مرا

شوری بسر افتاده رسوای محبت را | ساکن نتوان کردن غوغای محبت را
هنگامهٔ محشر را برهم زند از مستی | آندم که بجوش آرند شیدای محبت را
درد دل عاشق را عیسی نکند چاره | درمان ندهد سودی سودای محبت را
گردی ز نمکدان لعل لب او باشد | شوری که بجوش آرد دریای محبت را
از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد | پروای جهان نبود رسوای محبت را

از نهمت سرمستان دارد رهزن خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

از خار جفای بت پیمان شکن ما | یک سینه چاک است چو گل پیرهن ما
در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست | یک غنچه نشکفته ندارد چمن ما
در پیش تو هر لحظه بصد رنگ برآرد | بیباکیهای تو مرده ساختن ما

گه بهو و معشوق که یکباره کند گم / از صفحه هستی رقم ما و من

دام بوی از حلقه خط حسن فرو چید / زنار دگر داد مه برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم / خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست فسونی / در گوش نی خامه شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون / خار عجبی ریخته در پیرهن ما

برق بکر بخت نفس سوخته از کشور ما / شعله کردیست که بر خاست ز خاکستر ما

انکه پرورد این صحرای جهان می بینی / لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده ز لاله چون صبح / بگذرد از فیض صفای دم جان پرور ما

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق / شعله یک نیزه کند شعت چو شمع از سر ما

باده از پرده شب ساقی ما صاف کند / شفق صبح بود دُرد ته ساغر ما

کیست کز پنجه خورشید برآرد شبنم / دل با فسانه جدا کی شود از دلبر ما

لب ما گر بازی کنی چهره اگر بنمائی / گل کند جنت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی سر ما نه ز دواغ است حزین / پرتو انداخته بر تارک ما اختر ما

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بگشا
در فیضی بروی دیده‌های آشنا بگشا

سؤالی کن زمن تا در برت راه سخن یابم
گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش‌نوا بگشا

مکن بیتابیم ساقی حدیث آشنا سر کن
زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهرآغشته‌ای دارم
بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد
بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
در دامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

بیابان مرگ حسرت کرده دشت غبارم را
بیا و دامنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه بشکن خمارم را

درین بستانسرا از سردمهری چون گل رعنا
خزان زردرنگی در میان دارد بهارم را

نمی‌آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من
نگاه سرمه‌سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم
طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

در قبهٔ حباب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاک مراد ما

دل ذوق‌شناس مصحف روی بتان نبود — روشن شد از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و ز رفتی زیاد ما

از مبدأ فراق تو در عین برزخیم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین — جمشید جام باده و خم کیقباد ما

می چون سبو کشید لب می‌پرست ما — در کارگاه هستی نخسپید دست ما

ما کرده‌ایم دانهٔ دل در زمین عشق — دانه آسیای چرخ نیابد شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید — ای بی‌خبر نه بزم شراب الست ما

پا در زمین نشئهٔ عشرت فشرده‌ایم — باشد چو تاک میکده با زیر دست ما

پیمانه‌ها تهی شد و ما خشک لب حزین — می شد کباب حوصلهٔ دیرمست ما

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما — دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت بر ما بت‌شکنی خودشکنی است — صیت اسلام بود بانگ اناللهی ما

چون دل عرش جناب آینه داری داریم
کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

ضعف مژگان تو گر سایه بدریا فکند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز غم گر بگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتادست
سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

شور دلها بود ترانهٔ ما
نمک دیده‌ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم
قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید
علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خلق خراب
همین زلفی نگار حسن نه ما

خود افتاده بود صبح ازل
همچو دا ز بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار بهار رنگ گل است
خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بنا شکسته زمین گیر ناتوانی ما — رسیده است شب روز زندگانی ما

کجاست طایر قدسی آشیانه که زند — ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما

ببا قفس و همه تن نوبهار میخندد — خزان رسید و نشد فصل کامرانی ما

سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم — اگر کمی نکند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم — سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد — اگر ز پرده برآید غم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کازاد است — ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود — اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ بما چه بشیون ما نرسد — رسیده طایر عیش از بهم آشیانی ما

اگر چه رخصت گفتن نداشتیم حزین

هزار نکته فروخواند بیزبانی ما

زبس که پرداخت بوم و برم را — سواری که بر قلب زد لشکرم را

بر سعی که میپرورد شور عشقم — مگر ناخن شیر خارد سرم را

زمین بسکه می بیند از صدمه سیلی — بگردون غلط میکند پیکرم را

به بیرحم صیادی افتاده کارم
شکنج قفس ریخت بال و پرم را

بمن بخیه با زنده آن آتشین خو
بسر میکند شمع خاکسترم را

چو موج خم بحر سر زند شور مستی
کشیدند در بحر خم لنگرم را

ز زیر نفس چه پروا اسیر دل سلامت
بدریا رسد طعنه چشم ترم را

ز یا بال بجز جفا پیشه شادم
که خاک رهش میکند پیکرم را

چنان محو بالین خارای فقرم
که بال هما اره باشد سرم را

ز گرداب بگرفته غواص دون
بگوهر دیتیمی وحد گوهرم را

خلد خار خار خطش در ضمیرم
صبا گر ز سنبل کند بسترم را

دلم دود و رخطه کعبه آسوده کرد و
بهم زد خطا کافرش بستر را

مرا گر ده گلخن نشین شعله خوی
بستجاب تا زیست خاکسترم را

ها که تو [illegible] نکی حیت
مهر آشنا ساز جان پرورم را

به رویان ن سیم از آتش دل
خلیل اللهی ده بت آزرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
بود عود بوی وفا مجمرم را

شد گویا عشق تا لب ما
عکس اندیشه‌ها نمایانست
همچنان در کفن کافور
هست گویا سواد طرهٔ تو

عشق پرست طفل مکتب ما
بسکه صافست آب مشرب ما
زود زاستخوان جانب ما
خوش ز دست دامن شب ما

شده تسلیم دل یار حزین
نبود در میانه مطلب ما

دل داغی ز عشق او بیار ای جهانی را
که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

به امیدی که کاهی گستراند سایه بر خاکم
بجوش دل بیار آورده‌ام سرو روانی را

خراب طالعم در عاشقی کز دل طپیدنها
بیاموزید هم جام تغافل سرگرانی را

جهانی را چو ... حسن لیلی کرده صحرائی
بپایان گر رسد دارد یوسف کاروانی را

بخاطر ره مده ساقی دم افسرده زاهد را
چمن پیرا اگر ... [illegible] زعفرانی را

تو گر ابر کف آبی تشنه کامان تجسانی
چرا چون غنچه در دهن میزنی آتش سحابی را

حزین را نیست در دل فکر سامان بر دوای
قفس بر پر زد دگر آخر غمت عرش آشیانی را

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما — سر دیدیم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز رفت کام نخستین — گر ابر شود همسفر چشم تر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردد — هر زخم که خندید بروی جگر ما

دستی که نهیم وا دتر ابست بخشکی — زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما

ما چون زخرابات جهان پا نگذاریم — آلوده برون رفت رخت پدر ما

خوش آمدی ای شور نمکدان قیامت — میخست ترا داغ پریشان نظر ما

[illegible]

خوابیم حزین آنقدر از خویش بومیدان
کاوازه بجائی نرسانند خبر ما

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانهٔ خود را — که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را

فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد — مرصع پوشش در محفل کنم پروانهٔ خود را

ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من — سپند آسا در آتش میفشانم دانهٔ خود را

بجرم آنکه دایم از سبو چشم طمع دارد — فکندم چون گل از طاق نظر پیمانهٔ خود را

اساس شهر و کو از اشک پر شور می برد — بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را

بر آن تندم خو شرح غم دیرینه می سنجم — با تش سینه ام گرمی افسانهٔ خود را

نسیب

حزین از عشق میگویم بقتل بیخبر رمزی
بزاهد میدهم مردانه پیمانهٔ خود را

خونریز کن از غمزه اسیران وفا را
در شرع دیت نیست شهیدان وفا را

[illegible]ی تو ای عهد شکن جرأت آن کو
تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل درد کش من
از غم نکند چاک گریبان وفا را

نگذار کنم یاد و جهان صبر و تحمل
بینا شده جور تو [illegible] وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش سر میدان وفا را

دیده [illegible] رخ خورشید لقا را دریاب
یکجهت باش نه دل زلف دوتا را دریاب

خاک [illegible] جهان [illegible] فیض [illegible]
اشک رو آهی برسان آب و هوا را دریاب

ای که دل بسته به نیرنگ بهار [illegible]
تا نرفته ست ز کف رنگ حنا را دریاب

دیده [illegible] ز مژگان [illegible]
آن سنان مژه حلقه ربا را دریاب

چمن [illegible] ز هر [illegible]
موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب

می شنیدم که پس صبر و [illegible] پایان داری
اول ای دوست من صبر و بیا را دریاب

[illegible]

طاق ابروی تو با قبلهٔ دل سازد حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

رنگ مغان میکده گوهر کند شراب — رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

جام ز جام مستی یکچهره مست بود — زان پیشتر که لاله لب ساغر کند شراب

صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت — تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی بتخم سوخته داغ میدهد — صحرای سینه دامن محشر کند شراب

واعظ به حزین مست ندانم چه با سر
کامشب بکاسهٔ سر قیصر کند شراب

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت — بخت سیهم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست — وز بوی تو گل خرقهٔ صد پاره قبا داشت

جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست — مه را خم ابروی تو انگشت نما داشت

در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک — در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون عشوه ز نیرنگ — چشم تو چه گویم که در پرده چها داشت

خجلت نگهم سوخت که بی پرده درآمد — حسنی که نقابش دو جهان روی نما داشت

می‌ریخت بر چهره آهم همه سنبل
دل بسکه هوای آن سر زلف دوتا داشت

ارزش ندارد غمش نقد دو عالم
در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت

[illegible] افسرده بساطش
آن آتشکده شمع به پروانه صفا داشت

می‌ریخت چو شمعش ز گریبان سر آتش
تیر نگه امشب سر دلجوئی ما داشت

از خانه زنجیر نمی‌خواست صدائی
این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو یارا نگه نداشت
داغم از این سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده‌ام از شمع
هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان مست دل صد چاک دار عشق
این خانه شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزه نگاهی از آن شاه داشتم
بگذشت سر گران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه تر ز غیرت عشقم بخون اشک
در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق شکست استخوان من
افسوس از او که حق وفا را نگه نداشت

گلگشت نشد خموش حزین در بهار و دی
این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

خورشید و ماه آینهٔ حسن یار نیست
عینک حجاب گردد اگر دیده تار نیست

دستی که شوق آبله پا قطره میزند
یک خار زیر منت ابر بهار نیست

آسوده است خاطر اگر در دلی دد است
طوفان غم خوش است اگر غمگسار نیست

موسی صفت ز آتش غیرت منیر دام
در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست

مانع نمیشود کف بی مایه سیل را
دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست

ما صبح نالهٔ منع دلم چون جرس مکن
آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست

مست تغافلی بجز این بی نیاز مند
هرگز زاغم دل امیدوار نیست

در پی دلشدگان جلوه غمازی هست
با خرابی زدگان خانه براندازی هست

گرچه پا سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم
سر ما در قدم سرو سرافرازی هست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش پرآوازی هست

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو
عشق بند پا شکسته ما را پر پروازی هست

گر بنازم بغمش لشکر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هست

در و دیوار جهان گوش برآواز دلند
مگشا پرده ازین راز که غمازی هست

در ظلمت تن خاکی رخ امید متاب ‌‌ که درین مشت غبار آینه پردازی هست

میتراود ز لبم زمزمه نخوت حزین ‌‌ میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت ‌‌ عیسی تب سے تو بیمار محبت

در راه غمت هست بکف جان جهانی ‌‌ گرم هست بسودای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم ‌‌ ای روشنی دیده بیدار محبت

کفرم بود آرایش رخساره ایمان ‌‌ بسته است دل از زلف تو زنار محبت

دریاب دلم را به جرعه نگاهی ‌‌ ای ساقی پیمانه سرشار محبت

در وادی اسود کیم وا که راهی ‌‌ رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از هر تر و دشت حیفت افسرده غم ‌‌ بر هر نشده ام لاله گلزار محبت

تا هر نشود خاک ره کوی تو ما را ‌‌ آسان نشود عقده دشوار محبت

افغان [illegible]ان هر در راه بجائی ‌‌ این نغمه تراود ز رگ تار محبت

شیر[illegible] دو عالم بود از عشق ‌‌ پشت دو جهانست بدیوار محبت

مکرف [illegible] بجوی این دولت را ‌‌ ای مایه کساد پسر بازار محبت

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست　　گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام برآید　　از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست

میخ است رقیب از ستم رنجه کنی دل　　دیوانه گمان داشت بمجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشه غم پرده عالم　　آیینه ز زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی　　پیداست که هر سنگدلی را صنمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست　　غریب کشور خویشم ز روزگاری هست

زشوخ چشمی طفلان ز طفل بدخویی　　بدامن مژه ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم　　همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی　　تو گر قدح ندهی چشم اشکباری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین　　خبر نداشت دلم در انتظاری هست

کار دل و عمر آتش هم عشق واگذاشت　　این عقده را بناخن مشکل گشا گذاشت

پنداشت چون بسینه که میدان آتش است　　هر جا بسینه شعله داغ تو پا گذاشت

حرف لب تو گرد قفسا صاف رنگ و بو / دُردی که ماند در قدح غنچه واگذاشت

در زیر سنگ سبزه سبکبارتر از وست / هر کس به دوش منت نشو و نما گذاشت

نام زنخت دست گردون بگرد رفت / راهی که شور عشق مرا پیش پا گذاشت

[illegible] چو فاخته از طوق بندگی / زلفت ز حلقه‌ای که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهر نثار / هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

لب خون ترکنم گر ساغری نیست / خوشم با ناله گر رامشگری نیست

چه شد گر فتاده دام دور از بر تو / طپیدن هست اگر بال و پری نیست

دماغ آشفته حشر است عالم / تهی از شور این بیداد سری نیست

محیط موج خیز کبریا را / بغیر از دل گرامی گوهری نیست

اگر پروانه شمع و گر گل / تویی مقصود جانا دیگری نیست

نویت از ضعف آتش بجانان / اثر پیدا کف خاکستری نیست

اگر دا[illegible] ترحم بر اسیران / بدست دل زمین عاجزتری نیست

قدم مگذار بی پروا بجاگم / کف خاکسترم بی اخگری نیست

بنای دین و دل شد دیر بنیاد
سیاه غمزه غارتگری نیست

سلامت طعنه بر اسلام دارد
بجز زیر پی نگاه کافری نیست

دل افسرده ام در سینه خون شد
غم آشنامان چه سازم دلبری نیست

بخوبان جهان ورزیده ام عشق
وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام باز آی
هر نگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود برود حال پریشانی هست
ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست

چون سر از پیرهن عشق بر آرد عاشق
نه زلیخی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد برود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت کارم
و ... ... حرم ... ایمانی هست

بنم آن موسی سرگرم که در طور وجود
هر طرف جلوهٔ گرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبیست
هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا
ذوق خاطر شکر خندهٔ پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن را گل فارغ بالیست
بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست

[illegible]

جنبنده را نبود بانگ جرس سینه خراش — پی این قافله گویا دل نالانی هست

آینه [illegible] از دیده خونبار هست — تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست چو من

میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

زان رو که زد به بلبل پر شور پشت دست — تا حشر میزند گل مغرور پشت دست

چشم تو دهشت ز مژگان پر غرور — مستانه میزند بصف حور پشت دست

[illegible] گر نیست [illegible] نگاه من — مستانه دیدمی ز تو مستور پشت دست

[illegible] جام ادب [illegible] — زد همچو نسیم بباغ منصور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز همتیت — کشکول ما بکاسه فغفور پشت دست

موسی کشد تجلی سینا در آستین — چند از شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا بادب بر زمین گذار — این پشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بجنگ [illegible] بت ما که میزند — بر مست پشت پا و مستور پشت دست

از پایداری مژه خونفشان چنین

زد قطره ام بقلزم پر شور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است | این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد | این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

از دود دل ما این شرر شوخ نزاید | زآتشکده سینه سوزان که جسته است

نگذاشته سجاده این پاکی که نزد چاک | این یوسف بی‌باک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسله عقل و جنون را | دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانه اشک است | این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد و از گردش خویشش خبری نیست | گوی فلک از حـ لت چوگان که جسته است

نشمرده گره در گره غنچه بهارش | این مشت زر از لطمه احسان که جسته است

سر تا بقدم شعله آهیست حزینت
یا رب ز نهاد دل سوزان که جسته است

با این همه تن حرف نگاهی شد و برجاست | چون شمع سراپا همه آهی شد و برجاست

از شوق ز بس چشم براه تو نشستم | تا بر مژه ام هر نگاهی شد و برجاست

هر دانه ز اشکی که براه تو فشاندم | از فیض وفا مهر گیاهی شد و برجاست

دل چون تمنای تو آسوده نشیند | کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برجاست

رفته

[illegible]

ز ما حجت از خلق خواهند در قیامت / روی تو حجت ماست ای قبله‌گاه حاجت

در خویش چالاک پیوسته میکند سیر / کز نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی / اول قدم در این دشت منزل بود قیامت

نتوان تیغ دل را از مهر او بریدن / لا یقطع المحبون من جریة الملامة

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن / کز تیغه بار دارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نه بینیم مهر و وفا نداییم / عمریست در محبت نه شکر و نه شکایت

در کوی نیکنامان مشهور خاص و عامیم / زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

بدر شود بدوران سر در محاق ماند / محروم کس نگذارد از نور تو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را / چون بگذری ز خاکش میکند بر سم عادت

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت / گیاه تشنه جگر بود دم آفتابم سوخت

تو برق [illegible] شده [illegible] / شکفتنی این عمر پرشتابم سوخت

نه دست باز [illegible] نه پای [illegible] / بیا که رشک عنان غیرت رکابم سوخت

شب فراق تو از بس که شعله در جان ریخت / چو شمع گریهٔ آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشی است حزین اینکه در جگر داری
فسانه از تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
غم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت

از جاده خار هجر تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلف که میرسی
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان
تب لرزه بر تازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را بخرج داغ
این بود روغنی که مرا در چراغ ریخت

آسودگی بلا بود اسیران عشق را
بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا
گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچه دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان باغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت
ز ناز رسائی ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند
که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت

چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم
شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بهام

بسان غنچه لب تشنه‌ام ز خنده بریز | که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین تربت ما یار سایه نفکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

از آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت | جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچه غارت ایام گلشن نگذاشت | غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت | جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

سنگ در صومعه سحر حلقهٔ دین دارانم | نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نقش سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرم است که مژگانم سوخت

در دل چو یاد رخ او نور فرو ریخت | چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

دردی رگ جان داشت چنان مطرب ما تار | کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت

زنهار لب و نمک آرید که مرهم | خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل میتو گره بود | سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر برگ که برخاست ز دریای سر شکم | باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر در رهت آرایش دارست حزین را
لعلت لبش باده منصور فرو ریخت

قدح تا گرفتم بهار سبب بسر رفت
بهاری بکور و زنگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت
مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف مه حیاتی
که در سایه گلعذاری بسر رفت

بیا سوده امروز از بیم فردا
که مستی بفکر خماری بسر رفت

سر آمد مرا شمع سان زندگانی
بپا شعله آمد شراری بسر رفت

بزم رشک بر تابهٔ تیره بختی
که با طره تابداری بسر رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف
سواری در آمد غباری بسر رفت

کسی رتبه معراج افتادگی را
که چون سایه در رهگذاری بسر رفت

نبودم حزین در میان گفت آسا
مرا فصل گل در کناری بسر رفت

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دست
که در جیب چمن صد پیرهن چاک دست از دست

ز تاراج بهاران مست و بی باکانه می آیی
حنا نبود که جوشان خون بگذار دست از دست

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی / برنگ آستین امروز نگارست از دستت

فرو برد [illegible] دست پیدا دست بنوعی پنجه در خونم / که هر مو بر تنم انگشت زنهار است از دستت

حزین را گر تسلی با [illegible] نتوان [illegible] دری / ز حیرت خامه را کی پای رفتار است از دستت

کون و مکان بزیر نگین قناعت است / موری در املاک سلیمان چه حاجت است

جوش گل است و شارع میخانه بسته نیست / صوفی بخانقاه نشستن حماقت است

در پای خم چو دختر [illegible] آرزوست / برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

[illegible] تیغ نگاه ترکی [illegible] چنین / کوثر کجا لذت شهد شهادت است

گلشن کسی بدوش گلچین نمیدهد / رفتن [illegible] از سر کویت [illegible]

با خلق روزگار [illegible] مدارا کرد / الهی حزین خسته سزای ملامت است

گر محبت نبود خانه آباد یکیست / حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکیست

[illegible] آه مرا قوت تاثیر کجاست / دل سنگین تو و بیضه فولاد یکیست

[illegible] خسرو شیرین کارست / ورنه در چنگ قضا خسرو و فرهاد یکیست

چکنم آه که کلبرگ بنا گوش ترا
نخه گرم من و سیلی استاد کیست

گلی سینه دلم را بفغان می آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد کیست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضداد کیست

رنه در بخشش جانها که کدورهست کجا
تیغ مژگان تو و خنجر فولاد کیست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آباد کیست

عکس یار است که دارد همه جا جلوه چرتو
چهره پرداز در آئینه ایجاد کیست

پای تا غنچه باد دم مشکل گشای کیست
بوی گل بسته عنان در هوای کیست

ز انفعالش شکیب نیست در آتش سپند را
مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

هر دل که هست لاله صفت داغ آرزوست
بیگانه خوی و یکجهان آشنای کیست

خون دلم ز جلوه گل جوش میزند
باغ و بهار آینه دار لقای کیست

برگرد اوست کعبه و بتخانه در طواف
دولتسرای دل حرم کبریای کیست

سنبل بر بنفشه در آغوش میکشد
این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد
گل سایه پرور کف معجزنمای کیست

تا تشنه‌لب ز آتش حسرت فسرده جان / یا قوت جانفزای تو آب بقای کیست

اندوه [illegible] بنیاد شه بوسه زمین عجز / محکم اساس عشق بنا از بنای کیست

کام حزین خسته به پیکان نخندد او / این مرحمت ز غنچه رنگین ادای کیست

عاشق حریف حمله عشق دلیرانه نیست / در سینه آتش اگر جگری همچو شیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت / کز خون [illegible] نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق چو صابر باید حریف [illegible] / منصور مرد معرکه دار و گیر نیست

کودک نشیمه را نشمارد به خویش تنگ / دنیا به چشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست گر [illegible] آشنا / مرغ چمن بخانه من هم صفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار / تاثیر کار ناله اگر در نفیر نیست

دارم کف از خمار میخانه رعشه دار / پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل / فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار / عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

مرا ز باده عشق تو رنگ و بو کافیست
همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد
ز جرعه لب تو لبم مست آرزو کافیست

اگر ز نقد نه مطلب صفاست صوفی را
همین که خرقه بمی داد شست و شو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را
مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست

درین غمم که رسد تن بوصل یار رسد
همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم
که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا به دوزخ هجر ای حبیبم عذاب مکن
برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوه زخمی که در دلست مرا
اگر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

بسی چو آینه حیرانیم نمیخواهد
همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

شراب اگر نبود آتشم دماغ مکن
گدای میکده را شعله در کدو کافیست

برای جلوه یار است شیشه خانه دل
بذکر دوستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیاید غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق های و هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست
دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر است و موج در تکرار | ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود | صد هزار است و در حساب یکیست

گر دو بینی چه فرق با دوری | نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

شکن از بهر خمار حزین

لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو در پا و سر انداخت | کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت

[illegible] گذشت است از این رنگ پدیده | سیمرغ در این راه خطرناک پر انداخت

[illegible] تو عاشق کشی آموخت | از مهر دو جهان قاعده داد نظر انداخت

[illegible] دل ریخته در شکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت

از زهر شود [illegible] | دانست ترا هر که بجا علم نظر انداخت

همچون جرس افسانه فروش است خروشم | بیتابی دل آه مرا از اثر انداخت

در عشق [illegible] جفا چیست | این درد که انجا به مرا [illegible] انداخت

تا بوسه از آن [illegible] شود چه باشد | ناصح لب او کام مرا در شکر انداخت

ای خلوتیان [illegible] از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت

نشناخته بودیم دری غیر در دل
ما را بچه تقصیر فلک دربدر انداخت

عشق است حزین فاش بگویم که بدانند
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

حرف بطلب کعبه و بتخانه کدام است
از باده بگو شیشه و پیمانه کدام است

محراب دل آن ابروی پیوسته فریب است
نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است

بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی
ای ابر ببین گریه مستانه کدام است

از صحبت صوفی منشان سخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدام است

سرتاسر این دشت پر از جلوه لیلی است
نتوان گفت که جانانه کدام است

با هر سر خاری سر کشتی است ندانم
کاشوب فزای دل دیوانه کدام است

در بزم حریفان همگی واقف رازند
از یار ندانیم که بیگانه کدام است

آن جلوه بد ره بسوی دل ما
با برق بگوئید سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

بگل ترانه مرغان بینوا عبث است
فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است

در سینه کنون گر تغافل خون شد | تسلیم به نگه‌های آشنا عبث است
[illegible] زده داد به دیوان آسمان بزرگی | که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است
چنین گذشته ز تا شیوه پاس بوالهوسان | شکایتم به تو بیگانه آشنا عبث است
[illegible] از رفاقت یکان نکو نخواهد شد | سموم را سر همراهی با صبا عبث است
زبان تیغ به زیر سپر نشیند و کوتاه | ملامت بجز لطافت حبیبا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
شکسته ناخن قلب تو کیمیا عبث است

کی دیده [illegible] چو دل آغشته بخون است | سر تا قدم ما چو دل آغشته بخون است
مانوس [illegible] که از گریه احباب | دیوار و در اینجا چو دل آغشته بخون است
[illegible] آمد [illegible] زان گل [illegible] | از خاطر تنها چو دل آغشته بخون است
از جوشش غمت حوصله بر در دلگی کرد | اینجاست که دریا چو دل آغشته بخون است
زان رخنه که افتاد به جیب مه کنعان | دامان زلیخا چو دل آغشته بخون است

خاموش حزین گر نفس سینه خراشت
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون است

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست — خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست

کند سوسن بذکرش تر زبانی — لب [illegible] غنچه در افسانهٔ اوست

سر[illegible] [illegible] بود باشد [illegible] — دل [illegible] من آتشخانهٔ اوست

[illegible] شمع است — [illegible] جان قدسیان پروانهٔ اوست

[illegible] — دل [illegible] کاشانهٔ اوست

ز خود [illegible] — [illegible] مستانهٔ اوست

اگر [illegible] — [illegible] میخانهٔ اوست

[illegible] دست [illegible] — [illegible] همسایهٔ اوست

خوشا [illegible] کوی [illegible]

خرابات محبت [illegible]

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست — پیمانه [illegible] رنگین شراب اوست

[illegible]ال شوخ چشم غزالی فتاده‌ام — چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست

دستم اگر بطرف عنانش نمی‌رسد — خوناب اشک حسرت من در رکاب اوست

نوشم از حدیث تلخ لبش جوش می‌زند — خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عتاب اوست

[illegible] صیقی رگ جانم گرفته بهت — چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین نشسته بیک نوشخند داد
جان مست باده لب [illegible] جواب اوست

[illegible] صاحب نظران در پی دنیاست که نیست — سر خوش [illegible] سودا [illegible] تمناست [illegible]

[illegible] حسن کجا حوصله عشق کجا — [illegible] نشنیده [illegible] کوته [illegible]

[illegible] آشفتگی و شیوه سر [illegible] — [illegible] امین [illegible] ان زلف چلیپاست که نیست

[illegible] صبح [illegible] خوشنما [illegible] — [illegible] پیش [illegible] ستا که نیست

[illegible] نظر کو سواد ان [illegible] — [illegible] آدم ولی و دیده [illegible]

[illegible] گر در دکنه در قدح صاف [illegible] — تنگ حوصله با مشرب دریاست که نیست

[illegible] آره [illegible] — زاهد از جا چو برآید چه تماشاست که نیست

[illegible] سواد [illegible] چشمان [illegible] — غیرت دست تهی گرید [illegible] که نیست

[illegible] گوهر [illegible] خال [illegible] امید هست — در کتاب الله دل نقطه بیجاست که نیست

[illegible] چون شور [illegible] شعله فشان — در کدامین دل از ان لعل شکرخاست که نیست

ز آتشین گرد رخ بو الهوسان پاک کند — نیم پرسیدن این خسته تنهاست که نیست

داری از هر گل شبنم زده‌ای باغ خبر — خبرت ز آبلهٔ بادیه‌پیماست که نیست

بنهد رسم دو رنگی میان من و تو — در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است — در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیده سیر و دلی شاد و سپهری خوش دارند — بی‌نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هر چه باشد همه در عشق مهیاست ولی — بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد — گر تو بی‌پرده درآیی چه تماشاست که نیست

سر پروانهٔ تو ندارد دستی گوشه‌نشینان — جای هر رحمت شبپر غوغاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محرم شد — در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نکته عجز ز چشم تو ترحم مینوست — انگبین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلح است بدل — ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

خارخاری دل اگر گل ز غم بلبل دارد — رحم دریای تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفته نیست و فانش تا بن راست که نیست

از که آمین چمن این سرو خرامان برخاست — کز پیش غم آمد بر زده دامان برخاست

…فرمان رسید که خود کام شود / آتشین جلوه من باز به جولان برخاست

…نه ز خرام قدم جلوه اوست / با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

…ز لعل لب او بکنایت گفتم / خضر لب تشنه ناسر چشمه حیوان برخاست

…آیینه آگهی ز حسن جهانسوزم هست / کاتشی زان انجمن جلوه پرستان برخاست

…شمع سر خود بسلامت بیرون / صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست

…قدر حوصله سازست دل آب شده / شبنم از کوی تو با دیده حیران برخاست

…خرد عمر تو گم در غم دنیا منشین / ای جنون همت تو خوش ز بیابان برخاست

…صور قیامت پرده گشای تو حزین / شور رمی از خانه و مرغان خوش الحان برخاست

این غزل گوش زد والله وانا دل کن / آنکه از عهد مسیحای سخندان برخاست

اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت / با کوردلان نور تجلی نتوان گفت

چون آینه گر جلوه دیدار شود کم / ما را تماشای تو پیدا نتوان گفت

تا آمدن پیک صبا میرود از هوش / پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز ازین مرحله سامان سفر کن / در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت

سرمستی آن طره بجدیست که با وی
احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمی است
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق رخ شیخ و مصلا نتوان گفت

دیده تا برهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق
[illegible] کنج فراغ از دست رفت

عزم کوی شیخ داشتم دانش [illegible] گیرائی کشید
کوچه‌ای طی نکردیم و سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاک تمنا بر باد داد
بوی از گلزار بجستیم و دماغ از دست رفت

تا سر آمد کوچه [illegible] شمع ما از کار ماند
بسکه سودم کف بهم از افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون [illegible] دارم بزم ما در وحشت [illegible]
در شبستانی بدین ظلمت چراغ از دست رفت

[illegible] محبت از لب جانانم آرزو است
من کافر محبتم ایمانم آرزو است

دلرا ز مهر تازه جوانان بریده ام
با پیر دیر بستن پیمانم آرزو است

چون بهله خاطر از کف بیحاصلم گرفت
دستی حریف چاک گریبانم آرزو است

سست

به هر کاکلی شانه گردان دلم را	منم عندلیب کهن آشیانت
بر از فقیران شب زنده دارت	بسوز و گداز دل عاشقانت
ز زنار بندان به تسبیح خوانان	به آیین رهبان دیر مغانت
بجان حبیبت بسر خلیلت	بجاه شیعیت بعز شبانت

که بر لب چکانی حزین خود پرستی
یکی رشحه از جام دُردی کشانت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت	آوازه ای از کوی تو غوغای قیامت
ای سلسله زلف تو بر پای قیامت	سودای خیال تو سویدای قیامت
هم چشم تو بر هم زن هنگامه محشر	هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت
بی داغ تماشای تو یک سینه ندیدم	هر چند که گشتم بسراپای قیامت
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم	سرمست نهم رو بتماشای قیامت
از جلوه قیامت بجهان ساکن و مگذار	در خاک برد خاک تمنای قیامت
از میکده چشم تو هر کس که خورد می	هشیار نگردد بتقاضای قیامت
زان وعده بفردا دهی امروز که باشد	فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد — بیخود شده عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر نداریم که سهل است — با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا

بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاریکه غمی بسپرد از یاد شراب است — خون گرمی اگر هست درین بزم کباب است

ناصح مدم افسون که خرابات عشقیم — این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

دیده طلب باش که در دیدهٔ حیران — آسوده دلی هر دو جهان یک مژه خواب است

هر جا که [illegible] بود [illegible] — در عهد تو ای خانه مبادا ز خراب است

در راه تو چون گرد فشانیم ز دهن — چتابی و عنبر یکه ز نکهت وشتاب است

گاهی شرر از دیده فرو ریزم و گه اشک — کز لعل می آلود تو در آتش و آب است

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت — برق نگهت باز چرا گرم عتاب است

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق — از آتش دلهاست که آن چهره بتاب است

از دولت می آلود میرسید حزین را

کایام گل و جوش گل و عهد شباب است.

درنگاه

ده طرح خدنگ قضا هر نهان که هست | گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست

یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبان | داد از دل تو هر دل نامهربان که هست

جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود | دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست

انجام کار عشق ز آغاز به نشد | بود اینچنین مبانگه سرگران که هست

داستان سرای خامهٔ جان پرورت حزین
بیخود حدیث شوق بهر داستان که هست

گلها چو تو مرا بدیده خار است | هر سبزه چو تیغ آبدار است

بی تو نفسم بسی ... | در راه تو چشم انتظار است

چون لاله ز داغ دوری تو | خون دل و دیده در کنار است

درمان هر دردمند نیست | دردت که بجان بهتر از شست

دریاب پرستشی حزین را
کز لعل لب تو در خمار است

هر گرد عارض ... عنبرین پیداست | چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست

مجسم دلت گرده گویا اثری | ز التفات نهان تو اینچنین پیداست

ترحمی که مرا استخوان ز کاهش غم / برنگ پنبه ز داغم ز آستین پیداست

ز نام تقوی من بلکه سرگران شده / که از جبین تو چون موج باده چین پیداست

گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا / خدنگ غمزهٔ خونریز تو ز کمین پیداست

بخلق خویش نشد شهرهٔ جهان لیکن / بکم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

برآ ز خویش تماشا به وقت شکر خراباتست / علاج زهد خشک ساغر پر خراباتست

ز نقش عنکبوت سجده سجاده دل بری کن / بیا و صید بط می کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر نه [illegible] جلوه ساقی / مرا تلقین بی‌فکری خوش از پیر میکده خراباتست

مرنج ای شیخ از من گر سخن بی‌پرده میگویم / که این بی‌پرده گفتنها ز تأثیر خراباتست

حزین در دانش مستی را چون خود نپنداری / تو زاهد گر به محرابی او شیر خراباتست

بی شمع می به بزم دل و دیده نور نیست / از باده شبانه گذشتن شعور نیست

اکنون که ساقی از پی هم جام میدهد / بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا ز تو ممکن نمیشود / تا رفته‌ای تو مجلس ما را حضور نیست

گره اگر به چشم آیی چه میشود | کوی ترا بکلبهٔ ما راه دور نیست
از چه به تغافل همه پی در پی و جفا | این شیوه با سزای دل ناصبور نیست
یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد | یا در رخنهٔ سینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسر انصاف عشق را
زنهار اگر کنایه بفهمد قصور نیست

کام آشنا با حضر روزگار نیست | جز زهر غصه در شکر روزگار نیست
وانکس که محنت هستی کشیده دست | دزدی بتر ز دزدی شب روزگار نیست
آسوده از تغافل ایام هیچ دوران | در ملک [illegible] شکر روزگار نیست
گلگون آفتاب زجا می بدر آتش است | سودی امیدم از سفر روزگار نیست
داغ دلم [illegible] بر سپهر منیر شد | این خون گرم در جگر روزگار نیست
از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم | کاری مرا بشور و شر روزگار نیست
داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان | آب حیا که در گهر روزگار نیست
کی چشم هر زمانه بود [illegible] کس ما | جز من کسی که در نظر روزگار نیست
دریاب فیض صبح سنا گوش یار را | تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

زلفش حوالهٔ دل شوریدگان کند
هر فتنه‌ای که تو به سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پرخطر روزگار نیست

آوازه‌ام از رتبهٔ گفتار بلند است
نامم چونی از کلک شکربار بلند است

با جلوهٔ او ذره چه حسابست وجودم
از خار و خسم شعلهٔ دیدار بلند است

دیریست که منصور پریده است ازین شاخ
هم بانگ اناالحق زدن از دار بلند است

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
تسبیح تو از سبحه و زنار بلند است

کوته شمرد مد حیات ابدی را
زلف سیه یار و شب تار بلند است

برخیز که خود را برسانیم بدامی
تا نالهٔ مرغان گرفتار بلند است

کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی
ما را شکرین نغمهٔ منقار بلند است

نبود به ره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

زان شراری که نهان در دل خارا میسوخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاش زمیخانه برون می‌آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوی میسوخت

سعد

دوش ساقی باده تا در بزم مجلس کرد گرم — رنگ در ساغر گل باده مینا میسوخت

داغ زدی باده بر افروخته بودی که ز رشک — طرفه آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینه تنگ از بس آتش سودای تو داشت — آب در آبله بادیه پیما میسوخت

کفر و دین را که نهفت برق بخرمن زده است — شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمعسان روی تو در چشم ترم آتش زد — خس و خار شرر دام در دل دریا میسوخت

عشق بر سینه من نقش تعلق نگذاشت — دل گرمم خس و خاشاک تمنا میسوخت

ز آتشین جلوه من شهر کباب است حزین

آه ازین برق که در خرمن دلها ریخت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشق است — آتش زلال چشمه حیوان عاشق است

شوریدگی بر من زد و هوا از دماغ ما — زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین — این آتشی که در دل سوزان عاشق است

مژگان بهم نمیزنم از شور رستخیز — غوغای حشر خواب پریشان عاشق است

گر باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست — دامن ز اشک سرخ گلستان عاشق است

گر شور پسته تو نمکدان بداغ ریخت — شیرین تبسمت شکرستان عاشق است

حبل المتین زلف ترا نیست کو تهی — زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشق است

بر خاست دور خط تو شور از دل حزین

ایام نغمه سنجی دستان عاشق است

چه دولتیست که در دست نصیب جان منست — همای تیر ترا طعمه استخوان منست

تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان منست

چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست — بهار در قدم چشم خونفشان منست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم — سپهر بی سر و پا گرد کاروان منست

رو به سر لاله اگر کاسه [illegible] پیش کشم — گلیست داغ که مخصوص گلستان منست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم

چه مشت پر که خویش آشیان منست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست — چمن کجاست که جوش سینه بهار منست

ز رشحهٔ قلمم زنده میشود دل و جان — زلال چشمهٔ حیوان بگو بیار منست

بخصم عرصهٔ دعوی منه بدنخم — که خامه در کف اندیشه ذو الفقار منست

ز جا نخاسته بیجا غبار هستی من — بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

زخال کنج لبی رفت صبر و آرامم | سپند آتش غم جان بیقرار منست
ز خاک سوخته خویش دامن افشانی | کمینه سرکشی سرو پایدار منست

حزین اگر بدرازی کشد سخن چه کنم
سیاه مستی کلک سخن‌گذار منست

خورشید بحسن یار من نیست | مه را ز آنک نگار من نیست
محروم بود همیشه عاشق | اینست که در کنار من نیست
نومیدی عاشقان قدیم است | مخصوص بروزگار من نیست
جز لخت دل از غمت سرشکم | در دیده اشکبار من نیست
[illegible] عشق خاک ره کیست | زان پیش تو اعتبار من نیست
هرچند ز عشق خاکسارم | کس نیست که خاکسار من نیست
زلف تو بود بسجده شکر | کاشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح | این کار باختیار من نیست

وصل است حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

دل که از جان گذرد در ره دلدار اینست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خود داغ حسن [illegible]
داد دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست
بیقدر متاع سر بازار تو جانست

گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامت
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست

تا جرعه از ناز نگاهی درفشاندی
زاهد و زن لب غنچه ز خونابه کشانست

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همانست

زین پیش چنین در نظرت خار نبودیم
هم بزم رقیبان شده این گل آنست

گلگونه دولت نبود در خور مردان
این غازه گری لایق رخسار زنانست

زافسانه گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این ناله آتش نفسانست

هرچه بستیم و گشودیم عبث
هرچه گفتیم و شنودیم عبث

راه مقصود بجایی نرسید
پای پر آبله سودیم عبث

غفلت از حادثه و هر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث

عرصه هر دو جهان تنگ فضاست
بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره نما گشته حزین
عبث آیینه زدودیم عبث

...ک لعل تو بصهبا چه احتیاج	بازگشت باغ و مینا چه احتیاج
...ن هزار دل ز لبت موج میزند	لعل ترا بباده حمرا چه احتیاج
...ن که کشتگان بیمان ناز کنند	عشاق خسته را بمسیحا چه احتیاج
...ت نهال و چهره گل و طره یاسمین	گلشن بقد تو هست تماشا چه احتیاج
...لعل مرا ببوسه تواند غنی کند	...ز ای کریم زر ناب تست چه احتیاج
سرمایه دو کون جگر گوشت باقیست	باخواجه برند عنبر و دینار را چه احتیاج

پیر چو ان سند دایره خود قدم خزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

...ز دل و آرزوی یار دگر هیچ	قاصد برسان مژده دیدار دگر هیچ
...گلی از دولت عشقت شده آسان	دل باده همین عقده دشوار دگر هیچ
از طمع وصل تو در عشق گذشتیم	بگذر ز هم آغوشی اغیار دگر هیچ
...ی که من از عشق بتان بسته ام امیت	در خاک برم حسرت دیدار دگر هیچ
...ل است اگر چرخ نگردد بمرادم	محرم نگردد کسی از یار دگر هیچ
...ستی است که درمان دل سوخته ماست	ساقی برسان ساغر سرشار دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیدهٔ دل را / عشق است درین دایره در کار و دگر هیچ

شور قیامت شنید نالهٔ مرغان صبح / پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی بود مردهٔ دل را حیات / مطلع مهر آیتی است آمده در شان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را / زنگ زداید ز دل چهرهٔ تابان صبح

عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را / دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است / شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

زیب . . ین ساخته طرهٔ عنبرنگار را / ریخته آن سلسله مشک بدامان صبح

با دل پاک حزین صبح چها میکند / شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

ای نگه دزد توئی غارت دلها گستاخ / غمزهٔ شوخ تو با مؤمن و ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است / نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق / نگشوده است کسی چشم تماشا که برخ

شیشهای دل ارباب وفا ریخته است / بسر کوی محبت ننهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب زرو نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

بهای [illegible] سلطانی درین کاخ — سر آورد با پریشانی درین کاخ
[illegible] که از موری زبونی — مزن طبل سلیمانی درین کاخ
درخشان میشود مانند خورشید — جبین از سجده افشانی درین کاخ
بهار غنچه کش پای خزان نیست — بود بستر در گریبانی درین کاخ

تنفسانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

[illegible] وصلی که دل از هجر خبردیده نبود — در میان این تن ویران شده دیوار نبود
[illegible] در پیرهن [illegible] تجلی میکرد — پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیده احول ادراک نمیدید ولی — در میان من و یار اسم من و یار نبود
[illegible] من پیرهنی جز پر پروانه نداشت — [illegible] بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
[illegible] ز غنچه [illegible] بدامن گل داشت — خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
داشت جا [illegible] در جامهٔ یکتائی سرو — طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود

لیلی پرده‌نشین اینهمه دیوانه نداشت | یوسف مصر سراسیمه و بازار نبود

شب که منیر رقم این تازه غزل خامه‌زن

مستی تو درکشش را که خبردار نبود

بزم وصلیت و غمم همانست که بود | دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود

لب فروبست نی از ناله نفس سوخته | دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

بخت وصل چه حاصل که چمن پیرا گشت | بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی تا نیست به از رقص بخون غلطیدن | همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست | چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را | خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه بدکردن من مصلحت دین نکند | ورنه زنار من آن سوی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب | گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لب اکنون بفسون میبرد از خویش مرا | ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم | همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول بلب آورد حزین | یکسخن شمع صفت ورد زبانست که بود

[illegible] گل رخسار برآرد | ریشه بلبل [illegible] از خار برآرد
دل از زلف تو [illegible] چه خیالت برآرم | چون آینه گر سبزه ز زنگار برآرد
امروز همت مردانه‌ای ساقی | بنیاد غم از خشت سر [illegible] برآرد
افسرده دلی رفت ز حد شور جنون کو | تا پنجه دم از خانه خمار برآرد

بوی سر زلف تو دمد از طره سنبل
آهی که حزین از دل افگار برآرد

سیه مستی دلم را از پی تسخیر می‌آید | غزالی در هوای صید این نخجیر می‌آید
جنونم [illegible] شور دارد در ره شوقش | که از موج نگاهم ناله زنجیر می‌آید
غبار عشق تو چون [illegible] در برگ اندیشه و نسیم | که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می‌آید
خضر را چشمه [illegible] زندگانی باد ارزانی | مرا آب حیات از جدول شمشیر می‌آید
مرا سرگرد [illegible] ضعف میدانی | اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می‌آید

شبی گرد رهی دشت تمنا خاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می‌آید

[illegible] دیوانه پندارد | شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد

سر و کار است با شوخی مرا کز ساده لوحیها / بدستم داغ عشق خویش را پیمانه میدارد

سراپا بسکه لبریز ویم خود را نمی یابم / هنوزم آن مست دیر آشنا بیگانه میدارد

ستم خنجر بکفتم میکشد مستانه می آید / نگه ساغر ز خونم میزند میخانه میدارد

حزین ویرانه‌ام را با لطایف نیست تعمیری

دلم ز یار از خود بیخبر بتخانه میدارد

بغیر از گریهٔ عاشق در جهان کاری نمیدارد / بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد

بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم / که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمیدارد

سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی / گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد

حلاوت نیست در گفتار آن شکرشکن طوطی / که منظور نظر آیینه رخساری نمیدارد

بهر کشور وفا را عمر باشد عرضه میدارم / متاع بی‌بهای ما خریداری نمیدارد

بدست عشق می‌باشد رگ جانهای مشتاقان / کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد

ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را / سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاک ره آن خانه‌پردازی

که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

ساغر نزم

[illegible] تا بتوان خون جگر زد — بر بستر غم گل چو توان دست بسر زد

[illegible] چون تند و زنیده است نسیمی — این مرغ گرفتار صفیری به اثر زد

[illegible] بود دم ز سواد تو جهان چشم — آن طره [illegible] ناخن به سر زد

بازی شکار افکن آن غمزه بنازم — تیرش اگر از سینه جفا شد به جگر زد

[illegible] مرا آن لب شیرین به پیامی — صد غوطه فزون تلخی جانم به شکر زد

[illegible] نظر خورد ببین [illegible] — آتش به نهانی شود از نیم شرر زد

میسوخت [illegible] اثر [illegible] تو چون شمع

آتش شب هجران تو در دیده تر زد

گر رخ بنمایی [illegible] لقا چه باشد — ما [illegible] ز ماستانی ای دلربا چه باشد

از وصل [illegible] دیدی — خود فصل ما [illegible] جفا چه باشد

شمع جمال [illegible] شد برق طور را زد — [illegible] کلیم آن بود نور خدا چه باشد

[illegible] نور [illegible] — گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

[illegible] شده [illegible] حزین را

گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

[illegible]

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
بیابان گرد سودای تو باشد

سراپا دیده شد آیینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد

شود دوزخ گلستان خلیلم
اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر جسم خاکی
بطور عشق موسیپای تو باشد

نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ
که تنها گرد صحرای تو باشد

شفابخش دل با دردمندان
لب لعل مسیحای تو باشد

کمنداندازگردنهای شیران
سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی
نگاه باده پیمای تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام
ز مژگان صف آرای تو باشد

سواد سومنات اعظم دل
خراب چشم شهلای تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین
بدامان تمنای تو باشد

ندارد دانه در چیزی که تا سر
دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرامبخش تلخکامان
نی کلک شکرخای تو باشد

ب شکایتی از روزگار کرد — هر کار کرد یار فراموشکار کرد

وعده وصال غم از دل نمیبرد — نتوان بوی باده علاج خمار کرد

ل تا شکفت داغ تو تازه است دلم — این دشت برق تاخته آخر بهار کرد

از خدنگ چرخ رسیدی خطا نشد — این حلقه کمان چقدر پاشکار کرد

نکرد کاوش چاره مینا پی مرا — مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود هوس وصال ابد بر دین — خوش که درد دلم ستم انتظار کرد

بیقراری دل عاشق چنانکه — حسنی که آب آینه را موجدار کرد

تو بسکه میگذرد گرم از دلم — چون برگ لاله سینه چمن داغدار کرد

ر دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود — اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوشش آتش چه لب حزین

داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد — بهار عاشقی مرغ چمن آزادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل — که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیرت اگر کبک پابانی — کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا الصیدی رحم آید گر ز بو نیها / سری در حلقهٔ فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت ناز است در اسلام برداری / دیار برهمن هم دیرآبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی در قیامتگاه تخت با / که سر در دامن زلف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم / که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

درد دل بخت تو هر چند که جا نتوان کرد / دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمه جرم که از کوی تو دور افتادم / ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر نگر در ره تیغ تو بیفتد چون گوی / منفعت از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی مگذار / طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم / درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد / در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش رود سالک عشق / سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش / دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا میداند / که ملامت بمن بیسر و پا نتوان کرد

حزن

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد عقده برآید ز گریبان شب ما
گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم ز از لعل سیه آلود تو دارد
آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر سپر و پایان خودت نیست
خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی
گر نکته از لعل دل آسای تو باشد

برهم زدن معرکهٔ گرم قیامت
در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زندهٔ جاوید نسازد
این مرحمت از نطق مسیحای تو باشد

از بزم وصالی که دل سادهٔ من یافت
آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار
رحمت بر آن خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان از قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد
هیچ نشانی ز عشق یار ندارد

گر ز تو دل برکنم مگو که بنده ام
هیچکس این چشم پرخمار ندارد

بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت
دل خبر از چشم اشکبار ندارد

بسکه گریزان ز آشنائی خلقتیم — عکس ز آیینه ام کنار ندارد

دل عبث افتاده در هوای طپیدن — قلزم عشقت این کنار ندارد

مشهد پروانه هست عالم بار — کشته ز شمع قدت مزار ندارد

فتنهٔ دوران نمی رسد بنگاهت — چشم تو کار رسی بروزگار ندارد

طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت — جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد

جمع نسازی دل از ترحم وزان — دوستی دشمن اعتبار ندارد

در شکن برق آشیان نگذاری — باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینهٔ دشمن کجا حزین و دل من
سینهٔ آیینه ام غبار ندارد

دل هر قطره دریای اسرار تو میباشد — حباب [illegible] تو میباشد

کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری — گل خونین جگر هم خاطر افگار تو میباشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی — بلای جان عالم چشم بیمار تو میباشد

با یخ خواری کجا در خلوت آغوش ره یابم — که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از ما رو نگرداند — حیات جان ما آب تیغ خونخوار تو میباشد

سی

...ی حسن تو و سودای خام من — که یوسف هم متاع رونق بازار تو میباشد

حزین از ناله ات این رمز فهمیدم مشوش آمدن
وفا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلف و سودای دگر دارد — با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

...مشتاقی باشد دو جهان کامی — در دامن دل عاشق سودای دگر دارد

افلاک ... عشق تو منیکردند — این باده بزور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد — در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری — هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد

... پنهان باز د با خود عجبی نبود — در دیده دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین از دلق می آلودش
کمین رند خراباتی تقوای دگر دارد

... ساقی الکه ساغر چنین مخمور نگذارد — بود گر جلوه مستانه این مستور نگذارد

... طبیب عشق درمان کرد دردم را — محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد

عمارت بر نمیتابد کهن ویرانه دنیا — چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسهٔ کشکول منت
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

به صد تن دل گر آید جانب میخانه تن خیل من
که ساقی عقده در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

ضمیر صبح روشن چینی هرگز نمی‌باشد
کدورت در دل آیینه‌ها هرگز نمی‌باشد

ز خاطر باده اول میزداید زنگ هستی را
مرا ز میکشان پروا هرگز نمی‌باشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ رویش
وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد

ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را
بکوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمی‌باشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر مینالد
بساط عشق بازان بی‌نوا هرگز نمی‌باشد

کمند مهر بیجا افتادگی صید ره بستان
سیاه خاک سر راه [illegible] هرگز نمی‌باشد

حزین احسان بود بیش از طلب پیش جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمی‌باشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید
چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید

ز چینم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد
بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید

... زه ... ز پرتو مهتاب میلرزد | چه خونابم که در ملکش آتشین روی نقاب آید

حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را | اگر لیلی برون از پرده شرم و حجاب آید

... دل سرشته ظرف کبریای تو | شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

... ناز را یک لحظه تمامی عنان داری | ... اگر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

... لیلی ناز آفرین را میکند مجنون | اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید

سیاهی میبرد از نامه‌های ما که باران | نمی‌آید دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتش‌پاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

... دوری به طاقت دیده هیهات پیدا شد | بدل یاد محبت زین سبب دشوار پیدا شد

... که میپرورد حسرت خورشید رخساری | نصیبش شبنم آسا دیده هیهات پیدا شد

... از خود عذارت روشن است معنی که در عالم | بود گر محرمی آیینه راز نگار پیدا شد

... من اگر یوسف بود از خانه خار تو | گریبان پاره چون گل بر سر بازار پیدا شد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی
که هر نازک مزاجان نکهت گل بار پیدا شد

هرکس بخاک میکده مست وخراب مرد
آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد

چشمی بدور دهر سیه کاسه سیر نیست
اسکندرش بحسرت یکجرعه آب مرد

ابنای نشته‌لم دون یزدی نبود
آسوده آنکه در شب هستی بخواب مرد

از جود سحاب تو جاوید تشنه‌ایم
زاهد زبیم پرسش روز حساب مرد

لطف لبی بهاست عاشق حاضر جواب را
جان خواست از حزین لبت و در جواب مرد

ز هجر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست بها نام خرابی
گر دیده بدامن همه لخت جگر افتاد

ای آنکه نگفتی آتش دل تند بدامن
خوش باش که در خرمن جام شرر افتاد

عشق تو زند راه خراباتی و زاهد
این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد

در دامن شب طرهٔ سیه مست گشودی
بوی چمن باغ آمد و شوری لب افتاد

ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل
هر صید که در دام تو یاد دگر افتاد

در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست
اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد

آمد بخیالش غلط نکهت زلفی
سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد

[illegible] از باده بر افروخته بودی
کاتش به دل عاشق خونین جگر افتاد

[illegible] قصه از سلسله موی
در حلقه سودا زده کان شور و شر افتاد

[illegible] عشق دل سوخته‌ای نیست
بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل سحر طراز از عراقیست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

[illegible] چون نیست جوهر انسان چه میکند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند

[illegible] زدی ز جلوه بخاشاک هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکند

[illegible] بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند

[illegible] حجاب ز آفتاب حسن
این دورباش حسن نگهبان چه میکند

[illegible] چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند بما

طره یار زا دو تا کرد که گرد یار کرد
دل بد و عالم آشنا کرد که گرد یار کرد

کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت
کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد

در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست
جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد

نالی نای عاشقان بود که بود یار بود — ساز مرا بدین نوا کرد که گرد یار گرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد — عجز بناز آشنا کرد که گرد یار گرد

اشکی که سر برد از گوشهٔ چشم پرفنش — طی هزار مدعا کرد که گرد یار گرد

مهر بما وفا بما و هست که نوشت یار دوست — جور بما جفا بما کرد که گرد یار گرد

رندی و عشق و مستی در گل ما سرشت یار — دیر مغان دل بنا کرد که گرد یار گرد

جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی — این همه فتنه را بپا کرد که گرد یار گرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا — جان دو عالمش فدا کرد که گرد یار گرد

بستهٔ زلف مشک خستهٔ چشم فتنه زا — رفته جلوهٔ رسا کرد که گرد یار گرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت — خرقهٔ زهد را قبا کرد که گرد یار گرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد — جان ز طلسم تن رها کرد که گرد یار گرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست — ناخن غم گره گشا کرد که گرد یار گرد

جان لطاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت — از سر کوی خود جدا کرد که گرد یار گرد

بادهٔ عشق در کلیم ریخت که ریخت یار ریخت — جام جهان نما مرا کرد که گرد یار گرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت — دین و وصال را ادا کرد که گرد یار گرد

محرومی وصال تو دلرا نوید بود
صبح امید آینه چشم سفید بود

در دیده میطپید چو بسمل بخون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هوشم حریف باده گفت و شنید بود

بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج
کز شیوه وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست
دل زنده تو شیر مست شراب امید بود

میداد می بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکده ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
پیراهنش نه پرده چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شکفته میشود از گفتگوی عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینه خسروی حزین
امیدوار یکنظر اهل دید بود

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

از آن شبی که بزلف تو کرد شانه کشی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می پرست توام
که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره زد و زلف ترا
بیاد دهیم تا گوشش یار میسکند زد

خجسته باد صباحی که مشک زلف ترا
بروی ساقی مشکین عذار میسکند زد

حیات خواجه رلم رد و بین که روز و شبش
بفکر عالم ناپایدار میسکند زد

زدور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم
مرا که گردشش ساغر مدار میسکند زد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسله زلف یار میسکند زد

یاد آنزمان که باده عشرت بکام بود
دوری که خوش گذشت مبادور جام بود

ساقی زخود شدیم شرابی بکار نیست
مستانه جلوه های تو ما را تمام بود

دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو
جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفته عمرم امید ها
دیدم چو صبح دولت پروانه شرا بود

از بس گذشت چنو باتیره روزگار
روشن نشد که روز و شب ناکدام بود

حرف الف نبود همان میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
فیض چمن بر خنه دیوار میرسد

سرود

کردد قبول عذر گریبان دریده ام | دستم اگر بدامن دلدار میرسد

چیزی مکن که حوصله سوز است ستیم | پیمانه نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب | گر میرسد بجای سبکبار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی چنین

آنها که بر من از ستم یار میرسد

خسم چو آه دل ناتوان بپا باید | خدنگ چون سفری شد کمان بپا باید

مجال دیده گشودن درین غبار کجاست | بگو که اندک رو تا ز آسمان بپا باید

فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت | خدنگ غمزهٔ نامهربان بپا باید

بساط سبزه و گل را بچیده برچیدند | چگونه بلبل این بوستان بپا باید

چو موج قافله عمر را درنگی نیست | کسی چگونه درین کاروان بپا باید

بگوش رشک برد دل حدیث اگر شنوم | برم چو نام خوشت را ز زبان بپا باید

حزین از آن نکه کوتاه ببرید پیوندم

چو نی نشد ز فغان استخوان بپا باید

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند | در فیض دل از مصر لقا بگشایند

ای خوش آن بخت که در دامن شبهای دراز
شب نشینان گره از زلف دوتا بگشایند

دیدن حسن دل افروز ترا دیده کمست
دل بروی تو جدا دیده جدا بگشایند

صرصر شیر از تو اوراق پر و بال شود
گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند

لب کشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان
نتوانند زبانرا به ثنا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
لب چو پیمانه زیر سنگ بصد جا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خودبین
در دل را مگر از بهر خدا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند

کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می کشاد آمده محراب نشینان ترسم
در دکانچه زهد و ریا بگشایند

توتیا شد به ره خوش نگهان پیکر ما
بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی
بر رخ دل در آیینه نما بگشایند

سر زانکه بد از صومعه داران محجوب
در ته میکده مستان صلا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران
غنچه حسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق حزین
همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

هوای عشق بر و تم ز ننگ و نام کشید
تو به نامهٔ من یار خط جام کشید

خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت
نهاد لب به نشاط باده و تمام کشید

ز عشق پاک بجز شیوهٔ تو مشتاقم
بخشم و کین تو آن از من انتقام کشید

هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم
هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید

ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس
که پاس رنج ز پایان مرا نه کام کشید

ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر
برای جان تو آن منت از لئام کشید

بهار فیض در آغوش غنچه خسپانست
نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک را بسی ارزین
که خوار شد ز فرومایه هر که وام کشید

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خورده‌ای تا رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی بادهٔ عشق
درین بزم آتشم در جام کردند

سحرخیزان صفای صبح محشر
از آن چاک گریبان وام کردند

کجا میش که یارب میتوان گفت
که خود کامان مرا ناکام کردند

دلم را کلّه خان کشور پناهان   خرابات محبّت نام کردند

حزین یک رشحه از فیض عراقیست

نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد   پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان به دماغ دلم ز دور   مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند   آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود   هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت   در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چو قطع تعلق شد از حیات   پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

با ابروی تو پشت به پشتیست در جفا   چشمت که دست فتنه در آغوش باز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین

نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه امید برآید   نخلی که در آن ریشه کند بید برآید

پیغمبر از میکدهٔ ماه صیام   تا از افق جام مه عید برآید

نه جلوه برقی نه هواداری ابری | بی برگ گیاهم چه امید برآید

گر جام کند جلوه گری در کف ساقی | بانگ طرب از دخمه جمشید برآید

دارد سخنی در گره گوشه ابرو | مقصود از این بیت بتقلید برآید

ساغر چو زند شیشه اگر دون بشکند | ساقی چو شود جام بجمشید برآید

مارست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید برآید

صبا اگر دو سر کردم که از کوی تو می آید | بمن تا جان برافشانم بگو بوی تو می آید

زبان نکته سنجان چو دهان انگشت حیرت شد | تکلم الحق از چشم سخنگوی تو می آید

گشاد تیره بختان طلسم زلف تو بخیزد | شب ما روز گردد آن از پرتو روی تو می آ*

اگر خواهی که باز آید دل ای آلله آتش جان | علاج وحشت از رم خورده آهوی تو

حزین دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می آید

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد | آتش شد و دود دم ز دل ریش برآورد

جا در دل تا تیر کند تا لب سوفار | هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد

غم یار عزیزی است که دور از وطنم زا
هر بیدرنگانه واز خویش برآورد

ممنون گرفتاری عشقیم که ما را
از ننگ دل عافیت اندیش برآورد

زالایش هستی شده ام پاک که عشقت
صد بار ز ننگ خودیم پیش برآورد

گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصاد
پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

کی چاره دردم شود امروز وصلی که امروز
من پیرم و آن تازه جوان ریش برآورد

جامم نکشی زند ز تقوای حزین را
مینای می از خرقه درویش برآورد

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود
صاف پیمانه عرفان ز نیکوی تو بود

خسرو بیا بهوایت دل مسکینم کرد
گنج باد آورمن خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانه ز آن چاک گریبان میگشت
شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتارانند
آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشاء در طینت می چشم فسونسازت ریخت
ساقی میکده ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که صهبای تو بیرون نزد رنگ
دیده بودیم که در راه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان را بتماشائی شد
شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود.

نقش

خوش وقت عاشقی که قدح پر زبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

شامی که هست صبح امید پیش میکنند
بخت سیاه راسته عید پیش میکنند

صیدی میکشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بید پیش میکنند

هنگام که کشته شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهید پیش میکنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیاله ماه عید پیش میکنند

نازم برسم دیر که در بند غیر را
صد خرقه گرد در ید مرید پیش میکنند

هر بسته دل که سینه به برق فتاده او
حاصل نصیب کشت امید پیش میکنند

شرح غم حزین در حریم دوست
افسانه گفت و شنید پیش میکنند

غمزه نازبا کوه تحمل بر نمی آید
نجود داری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگردد نمی آشنا چون پاس مستوری
تغافل پیشه من با تحمل بر نمی آید

نه آمر غنت دل کاسان گذارد آشیان خود
بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمائی چهره رو پنهان کند لاله
بگلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قد خم دیده‌ام چو دیده طفلان حوادث را / کنه بهر قد رطفیان حسیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوشش پرده سنجان چمن سنگین / صفیر زاغ با کلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه‌ات گل کرده سامان سیه مستی / ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

سحر ز هاتف میخانه‌ام سروش آمد / که تا بدست بدر پیر میفروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم / سرم ز دستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بگلشن گلستان خدمتم دادند / نوای بلبل و نغمهٔ غزلی بگوش آمد

سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید / از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد

بپای مغبچه گر جان دهم عجب چه از آن / که خون مشرب بگیر نگیرم بجوش آمد

کسی زبان نتواند بر از غیب گشود / جز جرس بقافلهٔ اهل دل خموش آمد

برآور از قفس ای بلبل خزان زده سر / که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه بید ردست / که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین / که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

بنیب

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد — غبار توبه ز دامان دل شراب بردارد

زهی منت دریا نمیتوان کشتن را — بگو بابر ز چشم من آب بردارد

برنگ نافه کند خون دل اسیر انرا — چو عارض تو اثر از مشکناب بردارد

ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا — بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ پشت خمین شد ز غم دو تا و هنوز — نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

قیامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد — بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجه گیرای صیادی — که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

گرانی افتد از بس پای تمکین خرامش را — دل بیتاب ما را از طپیدن باز میدارد

من دیوانه را بین یاد دربانش غمزه چون سازم — نگه را از سر مژگان رسیدن باز میدارد

لطافت بسکه میپوشد ز پیکان خدنگ او — دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبه لیلی — دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظاره حسنی که چشمم را — چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

ز بس غیرت که گردد دیده در خاطر سینه ام — نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

یکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن / لب افسوس ما را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

اگر دست مرا ساقی یکی رطل گران گیرد / الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سماجت [illegible] عالم / تمنا را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

چسان در سینه ام جا میتواند کرد تیر غم / خدنگت ما که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم / تو چون [illegible] را فروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی را هر قدر دل شیشه باشد در جگرخواری / سبو چون [illegible] تشنگی سر گران گیرد

[illegible] الهی ساز دگستاخ ما را / نظر چون کام خاطر زان جبین خوی فشان گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

نخواهم دل آن نرگس مستانه در افتد / بدمست تماشاست بدیوانه در افتد

نخست تلاشش دو زبردست مبادا / می با نگه یار حریفانه در افتد

چشمش نگاهی نو از دل ما را / کی لایق برقست که با دانه در افتد

عکس خواهش زبس از مردم دنیا دیدم — جوهر آینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش — سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی — هر کرا عشق ز رای لب بکار برد

بهر مشاطگی چهره گل باد صبا — بویی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام — رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین

جلوه عشوه گری کو که دل از کار برد

جایی که از سپند نگردد فغان بلند — ما را بود چو شعله آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صفیرم فکنده شور — بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند

با پستی سپهر نیاید فرو سرم — عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند

تا شد دلم بحلقه گلدام زلف اسیر — شد شور محشر از قفس بلبلان بلند

رحمت بدلنوازی اندوه قمریان — پرواز پست و جلوه سرو روان بلند

خوش میکشند دامن ناز این سهی قدان — دست تنگکشی نشود از میان بلند

بال دیری کجاست که با همت رسا — پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجائی نمی‌رسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید
لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید

بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست
بروای عربده جو حیدر کرار رسید

راز مستی بسرایم پس ازین با دف و چنگ
محتسب رقص کنان از در خمار رسید

نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم
که چها بر دل ازان نرگس بیمار رسید

سر زد از طرف رخ یار بهار خط خضر
می بیارید که دور گل و گلزار رسید

یار پنهانی ما چشم جهان روشن ساخت
ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید

دیده دیریست که در راه غبار در بست
نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

دل بران شبنم لب تشنه مرا میسوزد
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید

من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل
چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید

تا بپای علم دار نیاورد کشش عشق — سر شوریدهٔ منصور بپایان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه زخش — کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسید گریهٔ مستانه بداد — که بهر منزل ما سیل بهاران نرسید

بجز عجب قوت تقریری داشت — این ستم شد که تا بن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت ببین

شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

جگر تشنه ام از وصل تو سیراب شود — چه غم است این که نصیب دل احباب شود

شمع روشن نماید شب ظلمانی ما — ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود

لاف عزلت زدن آنروز تمامست مرا — که خم ابروی او گوشهٔ محراب شود

غفلت افزود ترا زاهد از افسانهٔ عشق — نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد زما گرد برآورد حزین

دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد — سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سوارست — از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت — در میکده از دردکشانم چه توان کرد

در سلسلهٔ زلف توای رهزن دلها — سرحلقهٔ سوداز دگانم چه توان کرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی — پشت همه تن گر چه زبانم چه توان کرد

فرمان ترا هر چه بود میکنم اما — من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بود دم و امروز نه آنم چه توان

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد — آمد او باز درین کوچه و اقبالی کرد

نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست — آنکه دی از غم ما آن همه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک بتردستی ابر — در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد — عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر پاران جهان بخت جوان شد چو شراب — شوخی عهد صبا را کهن سالی کرد

همچنان عشق گر ز قطرهٔ ما دریا شد — دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو مینالی کرد

...فسانه ز زلف تو ساز کرد — پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

...نه ز ازل عشق شعله خو — ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

...شد از بهار خط شور عاشقان — نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

...لب از می عجز و نیاز بود — پیمانه از که چشم ترا مست ناز کرد

مگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به ... دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

کند آنچه ... نگاه تو بدل — برگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

... از تو که ... سایهٔ او — بکره از لطف خرابی چو من آباد نکرد

... بجز مهر رخت قبله نداشت — صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین

آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

نکهت ز عاشقان ... بدان رنجد — با این زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد

نازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را — که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد

نظر ننهاده دیده روشن نمیگیرم زان جلوه گاهی
غبار از دیده من آن غبار آستان رنجد

نخواهم پا کشیدن از سر کویت بصد خواری
کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری
غرور حسن بی پروا ز عشق دیدگان رنجد

زبان گر یک نفس خامش کنم دل میکند یادت
گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد چکالان از نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در دیده من غیر رخ یار نگنجد
در آینه جز پرتو دیدار نگنجد

او گو همه عتابست مرا غم که مبادا
در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد

فریاد که غمهای تو ز اندازه برونست
ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

زاهد چو خود و نیستیم که هرگز می توحید
در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم
در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد

هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید
دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمست محبت
جز در صف رندان گنه کار نگنجد

از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم
آن راز که در پرده اظهار نگنجد

…دل برخاست دودی آسمان آمد پدید / گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید

…عشق آمد به لب شور قیامت شد بلند / داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

…ودی جنت موعود گر دید آشکار / جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد

…گر نه مجنون و خراب افتاده بود / بر فشاندی دست و دل دریا و کان آمد

…ز افراختی غوغای محشر راست شد / حرفی از خود ساختی شور جهان آمد

…ان رمید از الفت تن تا تو رفتی از میان / آمدی تا در کنار آرام جان آمد پدید

…از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد / سایه تا انداختی سرو روان آمد

…هجران تو جان تیر از آن داغ داشت / رخ نمودی آتش صد خانمان آمد

…تبسم کردی و شور جهان شد آشکار / یک اشارت کردی و صد داستان آمد

…پیمانه ساختی میخانه‌ها در گرد شد / گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت دست غم خزین دل مرا صد رنگ داغ / سینه ام را چاک زد خشم نهان آمد پدید

…چون ز بناگوش یار بر خیزد / خروش بلبل و بوی بهار بر خیزد

…دو بیت که در پای خم خوش بنشینم / بجلوه ساقی مشکین عذار بر خیزد

زدامن مژه چشم سرمه پوشش / بصید دل نگه جان شکار برخیزد

باین کرشمه گر از خاک کشتگان گذری / هزار ناله ز رشک مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست / هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین / که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت غافل نگاهی سر زند / دزد دل بی‌طاقت من اشک و آهی سر زند

من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو / حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد / زین چمن میخواستم مردم گیاهی سر زند

گر شود آن برق جولان گرم خودداری چنین / شعله ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند

از تغافلهای گرم یار میترسم حزین / آه بیتابانه از دادخواهی سر زند

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد / برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا / من ساده دل آن طره طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب / که بر دوش گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آیینه نمود تماشائی | گر بدانی که به من حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع | که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه جز مذهب عشقت بپردازی دل | گر بدانی که به من سبحه و زنار چه کرد

کرد داغم نگه زاهد خاموش حزین

چه بگویم به من این صورت دیوار چه کرد

نسیم حالت آور پای کوبان تا دماغ آمد | بدلها ذوق دستافشانی گلهای داغ آمد

کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد | بحمدالله که آب رفته ما را در ایاغ آمد

رگ ابر قدح حرف می زند خلوت گزینان را | بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد

به صوفی بین وجد گل و رقص درختان را | برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطره ریزی تا نماند دست بیکار آمدی

مگر دردانهٔ دل را توانی در سراغ آمد

به آیینی که نرساز ده از بتخانه می آید | نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

مگر افکنده لعل آبدارش از نظر می را | که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را | مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید

[illegible] ... سنه ۱۱۵۱

بیا و لعل میگون تو در خاک لحد بنما ‏ ‏ ‏ همان از دیده سیل گریه مستانه می‌آید

حزین آراسته از خرابات محبت را
که داغی بسر وقت دل دیوانه می‌آید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید ‏ ‏ ‏ بشاهی میرسد چون یوسف از زندان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید ‏ ‏ ‏ برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

دهد گر لعل سیرابت منادی جان کد از انزا ‏ ‏ ‏ خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید

فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را ‏ ‏ ‏ ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید

عبیر آمیز می‌آید ز کویت قاصد آهم ‏ ‏ ‏ صبا آلوده بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم ‏ ‏ ‏ مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

ز بس از درد هجران نفس گاهی گشته دشوارم ‏ ‏ ‏ رگ جان همچو چون تار نفس آسان برون آید

بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن ‏ ‏ ‏ نمی‌بایست یوسف از چه کنعان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دل دارد جراحتها ‏ ‏ ‏ نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله‌رخساران ‏ ‏ ‏ چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید

زند چون جا بخار خار عشقش شعله در جانی ‏ ‏ ‏ خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

به پای خم من مخمور بر لب خاک میمالم — سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید

سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

چو عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش — نگه خونریزتر زان نرگس فتان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را — فتد شمع از زبان چون مهر نورافشان برون آید

زکودک مشربیها میخورد زاهد غم روزی — که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد — که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رقصی — که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

نکهت زلف ترا شمال ندارد — بوی ترا نافهٔ غزال ندارد

گر مثل سنگ طور آینه گردد — طاقت آن حسن بیمثال ندارد

نکهت زلف تو کرد خار مرا گل — فیض نسیم صبح برشکال ندارد

پوشش نعمت نه رسم تنگ نداریست — بلبل ما عیش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چو کرد در کف ما دست — دولت درویشیم زوال ندارد

ساخته‌ام از وصال او به خیالش — ای صف اهل نظر جدال ندارد

نیست به بزم زمانه عیش مهنّا | شیشهٔ گردون می زلال ندارد
خلق جهان بندگان لذت نقدند | هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد
جلوهٔ دنیا کند چکار به عارف | آینه آلایش از مثال ندارد
خندهٔ صحبت دلا بیازرد دل | خاطر روشندلان ملال ندارد
سیل حوادث مرا نمیبرد از جا | کوه گران سنگ انتقال ندارد
کنج قفس را امید همچو گلشن | ذوق گلستان شکسته بال ندارد
سرو چمان این چمن خرام ندارد | گلبن این بیشه اعتدال ندارد

کوه حزین از ترانهٔ تو برقص شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

مئی که از رخ ساقی چو می حباب چکد | شراب از سر هر موی موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم | بجای اشک ز مژگان من شراب چکد
سپاه هوش جهان را دهد بموج فنا | کرشمه‌ای که از آن چشم نیمخواب چکد
اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل | سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد
بمحفلی که زنی نشتری بنالهٔ حزین | بجای نغمه شرار از رگ رباب چکد

پایان

بیابان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود | من آتش نفس در زیر تیغستم از زبان خود

شراب غم نذارد جلوه در تنگنای دل | خمارآلوده‌ام از کم ظرفی رطل گران خود

خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را | بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود

جنون تردماغم بازگلشن برنمیتابد | بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود

طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد | بیا با من هم کم از بانگ درای کاروان خود

مروت نیست کز زخم دلم بهلو کند خالی | چه منتها که از تیغ تو تنها دم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود را

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد | فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آینه وصل مدام داد | از روی یار رشته نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جان با تیغ او | پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد

شب برقع افکنی چو ز روی عرق فشان | تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه گو برود از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمکاره نگسلد

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد
موی سفید در رگ این نخل شیره شد

دریا چه پشت چشم کند نازکی از حباب
نازم بآبروی چو گوهر خمیسه شد

ز افتادگی شدم از سعی بی نیاز
پای ز کار رفته مرا دستگیر شد

دولت چو یافت بدگهر از دون کند
درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد

تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق
داغ غم جگر شکاف تر از چشم شیر شد

مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند
هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد

چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت
این نازنین غزال چنین شیرگیر شد

جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر وعده وصل تو دیر شد

آن یار بیحقیقت پاس وفا ندارد
پروای اشتیاق دیر آشنا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
جور این چنین فرنگی هرگز روا ندارد

یکتاست در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ای دل درین سر کوی پاس ادب ضرور است
از ناله لب فروبند اینجا هوا ندارد

تا صبح سینه از ما در پیرهن نهفتی
خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

دمید

دوش از بزمم چو رفتی آگه نگشتم آری   عمری و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب صورت تعمیر دل نکردی   کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سپند دل را انداختم به آتش   جز عشق مشکل ما مشکل‌گشا ندارد

مثال خشت و زپا یک خانه می‌شناسند   نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

غوغای کفر و اسلام در دین عارفان نیست   خلوتسرای وحدت ما و شما ندارد

پایان نمی‌پذیرد شور حزین سرمست

حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

در کشوری که مهر و وفا می‌فروختند   خوبان متاع جور و جفا می‌فروختند

در پیشگاه جنس نیاز نگار ما   جان قدسیان به نرخ گیا می‌فروختند

حرز ان ولایتم که به یکجو نمی‌خرید   شاهنشهی اگر به گدا می‌فروختند

زین تنگ آمدش دگر نه گذر بالتماس   دولت برند میسر و با می‌فروختند

خاری کشان کوی خرابات از غرور   چین جبین به بال هما می‌فروختند

گل می‌دمید یکسر ازین دشت آتشین   خاری اگر به آبله‌ها می‌فروختند

دونان همت سفله‌شعار جهان حزین   ما را چه می‌شدی که به ما می‌فروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد | زلف تو بانجم شب دیجور فروشد

هر شب بخیال مژه ات چشم من از اشک | الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس لب پر مایه آن شد که بتجلی | نازی بخریدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش | یکقطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو بخونخواهی منصور فروشد

عیش ابد دل آید ناگه گذر هستند | خون مژه از دامن پاکم گذرانند

ناگفته بدانند که از دست غم کیست | از حشر چو با سینه چاکم گذرانند

ارواح بخاکم همه سایند جبین را | از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند

هشیار ز هنگامه محشر نتوان رفت | ای کاش که از سایه تاکم گذرانند

ریزم بسرش بار دگر جان حزین را
گر آن سگ کو بر سر خاکم گذرانند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند | طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز | نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

نقش

صفوف طرف افلاک ندارد نزد انجم	اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته‌اند
کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر	عرق شرم بدامان گدا ریخته‌اند
در بیابان محبت عوض ریگ روان	پاره‌های دل ارباب وفا ریخته‌اند
مردان نظر از نرگس فتان تو یابند	فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
عشاق جگرسوخته جمعیت دلها	در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی	آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
بر خاک چو از نازکشی زلف گره گیر	سررشته را در خم چوگان تو یابند
هر تازه نهالی که بجولانگه نازست	خاک قدم سرو خرامان تو یابند
آتشکده‌ها سوز که دلهاست کباب	شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
هر غنچه که در سیر چمن باغ و بهارست	خمیازهٔ کشش چاک گریبان تو یابند
هر نالهٔ دو حرف ز خورشید قیامت	صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشیده سیاحت تن اگر آب سکندر	دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند
هر روز که دلها زکه در کیش قضا بود	خونین جگران در صف مژگان تو یابند

مژگان حسرت و آه دل گرم است | شمعیکه سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب فسانه کشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود | شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود
از بس نگاه از آن گل روان و بتاب داشت | اشکی که ریختیم گهر شبچراغ بود
رفت الفت وطن بخرابات از دلم | ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود
بگذشت جوش ناله غبار غمی ز دل | از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود
شد خون گرم مرهم کافور زخم ما | در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود
هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید | چشم سفید گشته من در سراغ بود
مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل ربود | در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود
صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست | پروانه پرشکسته پای چراغ بود
چون غنچه سر بجیب چو بردم ببوی تو | از جوش رنگ دیده گلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

دلم که شاهد امید در کنار ندید — جبین صبح شب تار انتظار ندید

شمرده زد نفس خویش هر که در عالم — چو صبح آینهٔ خاطرش غبار ندید

در آفتاب قیامت بسر کلاه نبرد — کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید

دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران — چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آواره ز آشیان رحمت — که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن دُر یکتا چه دیده‌اند — با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده‌اند

حُسن بتان بباده دلیها نمیرسد — آیینه خاطران ز تماشا چه دیده‌اند

دارند هر طرف چو صف جرگه در میان — صیاد و پیکان ز دلها چه دیده‌اند

خون دیده پرورش تاک میکنند — رندان میگسار ز صهبا چه دیده‌اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده‌ایم — تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده‌اند

حج قبول کعبهٔ دیدار دیدنست — از پای سعی آبله فرسا چه دیده‌اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر — از روزگار خضر و مسیحا چه دیده‌اند

در دل سراغ لیلی صحرانشین شود — خاری کشان ز آبله پا چه دیده‌اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت
دونهمتان ز عرض تمنا چه دیده‌اند

شیدادلان ندانم ازان بی‌نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده‌اند

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود
چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد
چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست بردگی همت چو صبح روشن شد
که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده اهرمنان بخاک نهی
سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق‌فشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

رخ تو رونق صبح بهار میشکند
کرشمهٔ تو دل روزگار میشکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما
پیاله بر سر ابر بهار میشکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می‌پرست شوم
که دشنه در جگر روزگار میشکند

ببزم وصل تو پیمانه را سبک نزنم
که رنگ آل تو پشت خمار میشکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار میشکند

میکند

میکده حرف وداعت بگوش می آید — دلم برنگ جرس در خروش می آید

شب وداعت که دارد سر خرابی ما — که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب می طپد یارب — کدام رند ز مستی بهوش می آید

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است — که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم — مرا که از بن هر مو خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید — شمشاد ز جا سرو ز گلزار برآید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست — رحمت بر آن یار که از یار برآید

سرمنزل عشقیم که بیچاره و تدبیر — آسان گذرد آنکار که دشوار برآید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است — بی زخمه صدا کی شود از تار برآید

بگذار حزین از کف خود باده پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

حریف عیش جهان بید باغ می ماند — پیاله میرود از دست و داغ میماند

چنین که عشق تو زد ره فقیه و زاهد را — کدام مرده بکنج فراغ سپے ماند

بفصله عالم افسرده باد ارزانی — خزان چو گشت گلستان نه باغ میماند

زخوی آتش عشق غیور بوالعجبی است — که آشیانه بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من — که بوی مشک بموی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سبز رو گردد — ز رفتنت بکف لاله داغ سپے ماند

مپرس از حریص شرابی کفم تهیست حزین
خوش آنکه درد میش در ایاغ میماند

خجل در بزم عقل نادان نشیند — چو زاهد که در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل — چو یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع — بهر جا نشیند که از آن نشیند

همین بس که در فکر شبهای مجنون — سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا سوخت
بخاکستر شام هجران نشیند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد — عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

حاکیه

خدایرا بخرامی بگشت باغ مبادا
دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی
که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد

غرور چشم تو نازم که غیرت نیم نگاهش
بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد

چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزند جوش
که مور خط بدل تنها د انگبین تو بوسد

تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم
چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد

کند بساغر هوش فرشته داروی مستی
تبسمی که لب سحرآفرین تو بوسد

چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی
بسعی خیزد و دامان همنشین تو بوسد

حزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند
تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان نمیشود
خون مرا چو باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک
از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس بتاب که مردان راه حق
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله‌گون کنند
خون مرا بهانه برای شگون کنند

روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان
الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند
زندانیان چو سلسله با ارغنون کنند

سروان خرام در صف نازک نهالها
کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق دولت وصلت بعاشقان
کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت
شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

با این غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم
عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوی گل و سنبل خرد آشوب بتت بود
این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدارش اگر نیست
زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد

چون صبح بصفا دلم از نالهٔ شبهاست
صیقل گری آه من آیینه جلا کرد

سب

یک نکته بود گوشزد مفلس و منکر
در دیر و حرم عشق یک صوت صلا کرد

ای گل شور از نی کلک حزین را
این بلبل مستی است گزین شاخ نوا

گر نشوی شرری در پر پروانه زدند
آتش عشق مرا همه دل دیوانه زدند

وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان
باده با محتسب شهر چه بیغانه زدند

جگر خویش فشردند و بساغر کردند
لاله‌سان سوختگان تو چو پیمانه زدند

واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان
در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند

حسن در جلوه‌گری جان جهانی را سوخت
آتشش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است
در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین پیرهنت تا نزند پروائی
صد ره هر چند بجانبازی پروانه زدند

عاشقانرا نبود از شجر طور رشکی
شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی بیگانه زدند

پیر دان بانگ اناالحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان از سد غیر گل داغ چو شمع — آتشین لاله درین بزم به دستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان به نظر — آتشی کز مژگان شرربار زدند

حال چون سوختگان سوخته جانان دانند — رهروان زآبله آبی به خس و خار زدند

عید دیدار مبارک به جگرسوختگان — که عجب نقشی از آن روی عرقبار زدند

خال مشکین تو را زد چو رقم کلک قضا — داغ حسرت به دل نافه تاتار زدند

وان غم خویش که صفیری بخراشد جگرم — دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی است غم عشق که مرغان اسیر — در قفس قهقهه کبک کهسار زدند

از طرب چون نگرو شد بوک جان تو حزین
گر دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

عشق سرکش به فغان زین دل ناشاد آمد — این سپندیست کزو شعله به فریاد آمد

تحفت آلوده عیشیم که گلشن زادیم — پر و بالی نفشاندیم که صیاد آمد

خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — با دلم الفت [illegible] یاد آمد

طفل خامیم و ستمکاری ایام به ما — ادب آموزتر از سیلی استاد آمد

غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان — هر که شد بنده عشقت ز غم آزاد آمد

در که پیر مغان خاک مرادست حزین
هر که غمگین به میکده شد شاد آمد

زان شمع گلعذاران هر جا سخن بر آید
پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید

گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل
شوریده سر بجنبش مشک از ختن بر آید

در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان
کم خار و خس فشانی سرو و سمن بر آید

همچون صدف بسینه هر نکته را بپرورد
گوهر نکته حقیقت حرف از دهن بر آید

سوزم ز داغ حسرت روشن ... [illegible]
مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید

چون برگ گل که آید با آب جوی گلشن
با اشک پارهٔ دل از چشم من بر آید

احسان عشق با من اقرون حزین ازانست
کم غنچه بیانش کام و دهن بر آید

نسبت ببرق تجلی است که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پر شور زدند

عشقی از نه کف خاک من افکنده بپا
بارگه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بهجت آن بیخبران شاد که در دار فنا | باده بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه | از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشق است حزین از که خبر میجویی

جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند | این مرده دلان فیض شب تار ندانند

جانسوز دیاریست محبت که طبیبان | رسم است که حال دل بیمار ندانند

ما باخته دینان دو بت کفرنژادیم | تو برهمنان بستن زنار ندانند

مغروری حسنت که در جلوه گه او | جانبازی یاران وفادار ندانند

بی پرده تماشایی آن حسن لطیفند | بالغ نظران پرده پندار ندانند

دارند حریفان هوس خاطر شادی | دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینه گلزار حزین است

این نوسخنان شیوه گفتار ندانند

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند | تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم غریبیست که در خلوت دیدار | بی پرده درآیند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن پی سرو پایین | تا بر سر خار آبلهٔ پا نگذارند

الفت به نسیم نیست بدلهای چمن سیر | ترسم که مرا با غم خود واگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را | در جام نریزند و به مینا نگذارند

نگذاشت فلک در کف اخوان غیور شعا | تا دامن یوسف به زلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آه من از دل | وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافلهٔ رهنگ سبکخیزتری نیست | آیین که ... به ره ... نگذارند

زاهد که خود کو بحر بغیان ... | بگذار که با خویش ... انگذارند

رفعت طلبان را ز سر دوست ... | تا پا به سر ... نگذارند

دور نیست که خون ها به دل کس کرم ... | شهر نیست که دیوانه ... نگذارند

از پای دل خویش نکشی خار علایق | راهی نیست که ... مسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان

کار دل از امروز به فردا نگذارند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میگردد | مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد

گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم | دل تسلی به شکرخندهٔ پنهان میکرد

گرد و بود از سر نو مصر وفا را معمور / ماه کنعان من ار یاد عزیزان میکرد

در غبار خط مشکین لب لعل تو همان / خون حسرت به لب چشمهٔ حیوان میکرد

دل همین داند و من چشم تو هم اگر نیست / که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد

رخنه در دام بر ویم در فیض قفسی میبود / گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان من حزین / سینه چاک مرا گل بگریبان میکرد

از وصل دل مهجور ما را که خبر کرد / در خلوت خورشید سها را که خبر کرد

حق بدم داو خاصه ز اندیشهٔ غیری / اینجا ادب ناصیه‌سا را که خبر کرد

شوخی عجب افکنده بدلهای پریشان / در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد

شاد است بجان دادنم از محنت هجران / از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان / در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشی من در دل سکینه پیدا شد / پی غارتگرم در خانهٔ آینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر و سر زد از حبابانش / گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل
بصحرا اوفتاده بودم دل زکف در سینه پیدا شد

نمد پاس صفای جوهر آیینه میدارد
جمال فقر ما در خرقهٔ پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد با دختر رز صحبتم روزی
ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

بنا دیروز شد میخانه و امروز در مستی
سر هر خم گشودم بادهٔ پارینه پیدا شد

حزین از لعل او روی دل خود خیری دارم
بشکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد
شب روشن سوادان از خطت صبح تجلی شد

شنیدی شکوه‌ام از شرم طاقت آب گردیدم
بحرفم گوش دادی پرده بانم لفظ معنی شد

بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم
بوصلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد

نمودی حسن روز افزون شب تا نقد زر دیگر
بفرقم سایهٔ رحمت فکندی رشک طوبی شد

صبا بیگرد از گلشن بهر خاک قفس نقلی
دماغ آشفتگان از عطر گیسویت تسلی شد

دل دیوانه میزد با خیال زلفت عشقی
ز نشترهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بهر چه پیدا شد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

بلبل گلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب چمن باد صبا بوی تو میکرد

از کاوش ایام خبردار نبودیم
هر جور که میکرد بهاخوی تو میکرد

کوکو زدنش بی طلب گمشده نیست
قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد

گر عیسی سجاده‌نشین روی تو میدید
محراب دعا را خم ابروی تو میکرد

میبود به بازار تو گر یوسف مصری
نقد دو جهان زا بتر از روی تو میکرد

غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست
هر کس ستمی کرد به بازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمت که خروشی
ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

کام طمع ز لذت دنیا نگاه دار
امروز پاس دولت فردا نگاه دار

ایجاد نور فیض دل زنده میکند
این شمع را به پرده شبها نگاه دار

هر عقده بعهده تدبیر ناخن است
خاری برای آبله پا نگاه دار

خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاه دار

هر گوشه جوش جلوه یار است دیده را
آیینه وار محو تماشا نگاه دار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاه دار

تا وجه پیکر اری ما روشنت شود آیینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لاله غریب بصحرا [illegible]

ای دل بناله از جگر خاره خون بر آر با می دمار از خرد ذوفنون برآر

از نیشتر علاج رگ جان خویش کن زالماس کام خاطر داغ درون برآر

در پای خم نشین و می لعل نوش کن دست ستیزه با فلک نیلگون برآر

شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن ای رشک آتشی از کُه بیستون برآر

چند از زیر دست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکهتی از لعل لب یار بیار گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار

چمنش از گهر بی اگر هست بگوی مژده پرتوی از عالم انوار بیار

دامن آلوده مینوی گل فردوس مکن هرچه آوری از خاک ره یار بیار

هوا داری از آن جیب زنخدان بگوی گر توانی شام دل بیمار بیار

با سیران ناکیش چه سر داشت بگوی خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار

سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکیست | جای گل آتشم از آتش دستار بیار

ای که از سیر چمن بال فشان میگذری | برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار

گل باغم نکنی گر بکرپسان تاری | بوی جان‌بخشی از آن رخنهٔ دیوار بیار

لب مخمور مرا جرعه ببند ساقی | چون رسد دور من میکده بردار بیار

چند بود هوش تو آن خرقهٔ ناموس کشید | مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دل حافظ بود از زل غم دیرینه حزین
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

چشم مخمور ترا گرد و غبار است بهار | هیچ در پیرهن نامیه خاریست بهار

بتمنای تو ای نسترن آسای بهشت | پای تا سر همه آغوش و کنار است بهار

بسکه و خیال تو ای سرو خرامان گشته | پالش از شبنم گل آبله دار است بهار

رنگ او از و بوی از و حسن و لطافت همه او | هیچ دا از جلوهٔ آن لاله عذار است بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتوانند | بسکه از دست غمت زار و نزار است بهار

سرو رعنای مرا جلوه طراز است چمن | ماه زیبای مرا آینه دار است بهار

آنقدر نیست که گل ساغر می را نکشد | حیف و صد حیف که بیصبر و قرار است بهار

غنچه در پوست نگنجیده ز تأثیر نسیم
زاهد از خرقه برون آی که بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار
ای جنون چمن سرشار بهارست بهار

سینه گو چاک زنند زاهد محراب نشین
سر ما دور زند خمار بهارست بهار

دیده بحریست پرآشوب جنون نشست چنان
مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا ناله جانسوز که شوریده بسر
ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچه منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر
هر گوشه افکندی در خون شکار دیگر

زلفش اگرچه خود را مخمور مینماید
چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق کوته نکرد تقصیر
ابرو بتیغ بازی مژگان بکار دیگر

صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم
بازت بمعرض آرم جان فگار دیگر

تا چند سرگرانی با بسمل حزینت
خونش فرو نریزی عاشق شکار دیگر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر
شب چو شد بیمار دارد بیقراری بیشتر

گرچه به میگردد از پرهیز هر دردی که هست
درد دین را میکند پرهیزکاری بیشتر

ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را
ای خوش آن چشمی که دارد ذوق اشکباری بیشتر

از برا عاشق نوازیهاست در خورد نیاز
هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر

نفس شیطان سیرتش را سر نمی آید فرود
میکشد عزت طلب هر چند خواری بیشتر

هر کجا پستی است افزون گشت باید خاک را
میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزای چشم خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

از کمال خویش نالم نه ز جور روزگار
زیر بار خود بود دایم چو شاخ میوه دار

معصیت را خورده مشمر در دیار زندگی
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

یاد من گر بگذرد از خاطر او دور نیست
آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار

تهمت عیش از می گلرنگ بیجا میکشیم
گریه خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه تابد رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار — پاس ادب خاطر آگاه نگهدار

مستند بجرعه حریفان صبوحی — ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار

مرغی که شکستی پر و بالش به اسیری — خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار

بر جور پسر اشکن قدر عزیزان — یوسف مفروشش و ته چاه نگهدار

پا میکشند از بزم تو دریاب حزین بیدا — دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر — ازین بیهوده نالی صد ره افغان حزن بهتر

زهر بلبل نوایی برنخیزد صید زاغ اولی — همای کو نجنبد دولتی از وی مگس بهتر

ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم — شراب نارسای وصل از نگاه نیم رس بهتر

نمیخواهم که چرخ سفله باشد با منش مهری — ز داد آسمان فریادی فریادرس بهتر

حزین از مردم دنیا کنار اندامن کش — رباعی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

مزد تردستی فرهاد رسید آخر کار — بازوی تیشه بفرهاد رسید آخر کار

هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

عاقبت کلبهٔ ما جنت جاویدان شد
غم عشقت بدل ما رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت به چشم آمید
تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالهای من مخمور اثر داشت حزین
غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

سحر ز بستر نسرین سبکعنان برخیز
بیا که گل بنشیند مست و میکشان برخیز

کرشمه میبرد از هر نهال و جلوه سمن
نگار من پی تاراج گلستان برخیز

پیاله گیر بنشین بکام دل زاهد
شراب کهنه بنوش کن جوان برخیز

بر آستان گدایان نشین سری مگذار
بمدعای دل خویش کامران برخیز

بچین جبهه نیرزد چو گل دو روزه حیات
شکفته با همه بنشین و مهربان برخیز

اساس عشق من و حسن یار محکم باد
بهار گو برود مرغ از آشیان برخیز

بلاست شکوهٔ محبت برای درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از آثار چغانه برخیز
سرمست می شبانه برخیز

عمریست نشسته ام براهت
با جلوهٔ عاشقانه برخیز

جان رست هوای وصل جانان / ای تن تو ازین میانه برخیز

دامی بکمین فکنده زلفش / ای بلبل از آشیانه برخیز

صد تیر ملامت از مژگان جست / ای دل ز پی نشانه برخیز

تا پای خم آمدیم ساقی / با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان / بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز / یا از غم ننگ و عار برخیز

هر دیده ز خواب غفلتی چند / ای دیدهٔ اهل اعتبار برخیز

ای تن دل ما گرفته از تو / زین آینه چون غبار برخیز

باید رفتن باضطرارت / برخیز باختیار برخیز

گردون سر کارزار دارد / تا کار نگشته زار برخیز

دوران در فتنه باز کرده / ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نغمه ها مخالف / ای زخمهٔ کج ز تار برخیز

تا صافی می کنم ز درد ارا / ای پرده ز روی کار برخیز

ای دل چه نشسته‌ای فسرده — برخیز به عشق یار برخیز

گل بر سر خار می‌نشانند — زین مسند مستعار برخیز

انداخته سایه بر سرت تاک — ای عاشق بیقرار برخیز

ساقی گفت ابر نوبهار است — ای رحمت کردگار برخیز

پیمانه‌ات آب خضر دارد — مردیم درین خمار برخیز

کی قدر ترا رقیب داند — ای گل ز کنار خار برخیز

بو خیز به رقص کف‌فشانان — ای عشوه کرشمه‌بار برخیز

ما سوخته سموم هجریم — ای رشک گل و بهار برخیز

لذ و عده بخون نشاند یارت — ای صبر بزینهار برخیز

جانانه ره وفا نداند — از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم‌بسمل — ای غمزهٔ جانشکار برخیز

حیرت‌زده را تاب رخ یار میاموز — این آینه را طاقت دیدار میاموز

ای کبک دری پای به‌اندازهٔ خود کش — طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز

طوطی عجب از سخن دلیهای تو دارم   گفتار بآن لعل شکربار میاموز

بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد   خونریز بآن چشم جگرخوار میاموز

ای زندگی حوصله بگذار حزین را

می خوردن و آشفتن دستار میاموز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز   مرا غبار بلند است از مزار هنوز

عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی   چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

از آن شبی که بزلف تو کرد شانه کشی   نمیرود ز دل و دستم هیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فکند حسن ترا   کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل   که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شده است پرده نشین   چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرم که یاد عارض او   که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مرا ز خاک حزین

چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من منگر و ز غرور یار مپرس   ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

بغمزه های شکار افکن از کمین برخیز — ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس

گداخت زهر فراق تو جان شیرینم — ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

تو آن که چاره دلهای دردمند آئی — ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لشکر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس — عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

سرگشتگان چو موج حبابی دست و پا زدند — زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخساره تا نموده دل از عشق سوختی — آتش زدی به شهر و شراری ندید کس

سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند — در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود دل که بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

ای طره برافشانده خدا را ز که پرس — احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل — یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق بخرمن زده از خار میندیش — حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر میسر و سامانی صحرای جنون را — خواهی که بدانی ز زمین آبله پا پرس

افتاده خزین در قدم محمل نازت
پیدا حال دل او را ز درا پرس

جلوه نازت ای سرو روان ما را بس — دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار — در غریبی چه غم مونس جان ما را بس

نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم — در جهان گنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسه ز لعل لب او پیر بهیست — گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود خزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تیغ از لب ای خسرو خوبان بکد ابس — ار چو توئی قسمت ما جور و جفا بس

پیش تو کند فاش پریشانی عاشق — پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس

با سر کاهی بتر از رنگ گنه نیست — چون دوست کریم است مرا فضل خدا بس

با سایه گل خوی کن و ناله بلبل — در گلشن اینجا همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیاد است خزین را — او را ز گلستان تو یک برگ گیاه بس

شب سودا ز دکان زلف پریشان تو بس — صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر — دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر — لب ما جرعه‌کش از چاه زنخدان تو

سر ما آموخته از ابروی غمخواران نیست — گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس

حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست — بسملم داد طپشی بر سر میدان تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین — داغ خورشید قیامت دل سوزان تو

عشق را نیست خراجی بخرابی دکان
عذر دیوان جز آن خاطر ویران تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش — جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش

تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست — این آب رفته باز باین جویبار بخش

دریا دلان بریزش کم تن نمیدهند — میخانه را بپای یکی میگسار بخش

تا کی بقید عالم صورت بسر بریم — آیینه را خلاصی ازین زنگبار بخش

آرام سوز حوصله کن نصیب ما — یا بحر بیقراری ما را کنار بخش

مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم — یک جرعه چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشاء بیشتر
ته جرعه از خود بحزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش / پر ز دادم دل بکینهٔ خویش

عنانم در کف طفلیت خود رای / ز بزم شنبه و آدینهٔ خویش

بود خنجری که پیمان زد به شیران / تن آزاده با پشمینهٔ خویش

بیاید کش ز تیر ناز پیی / هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش

نیاراید بساط رامشاهی / چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش

نباشد خمار سپی مستیم را / زدایم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تا فتم روی
ز دل کردم چو آب آیینهٔ خویش

هر جا که پر ز لخت جگر نیست کنارش / بر سر نتواند زدن از شرم بهارش

از پرتو رخساره جهانسوز تو دارم / آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

درخورد زوالش نبود دولت دنیا / این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینهٔ من بسکه شهید است تمنا / دشتی است که بر روی هم افتاده شکارش

[illegible]

از سرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

بر هر طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهانست
یارب چه نکته سنجید چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت
کآتش به سینه دارم از لعل آبدارش

چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر
تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما
دیگر طمع چه باشد زاخوان روزگارش

غم نیست بسمل ما در خاک و خون طپانست
باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش

سامان طرفه داد عشق تو چشم ما را
در کف عنان دریا در آستین بهارش

در داغ تر از غیرت مانند لاله و گل
از دست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوز دل حزینا از بس گریست چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفایی رسد از دوست نشانش باش
با خصم دم تیغ شو و پشت کمانش باش

آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست
یک ساغر می درکش و از بیخبرانش باش

گفتن نتوان بود به نیرنگ بهاران
ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش

گر یار تو ای باکی از اغیار ندارم
چون دوست تو ای گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعدهٔ دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

باید از نالهٔ جانکاه عصا دارد پیش
بسکه دشوار بر آید نفس از سینهٔ ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دید و سر افکند به پیش

مگر آخر شدن دور قدح کشت مرا
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیدهٔ دلها همگی کرد فاش
کاوکاو مژه‌ات بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدهند
که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش

دل چسان جمع کنم در غم دلدار حزین
مگسه در سر خوان مو مخیله از جرم ریش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرود سر خویش

گر داغ سینه خود خورشید را نمایم
گردون دون ننازد دیگر با اختر خویش

سیلاب گریهٔ من زانگونه میکشد پا — کرده است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیده کانرا از جای برنیارد — آب گهر نبازد از موج لنگر خویش

برده است بوده ماغش از بینوایی غم — هر کس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

ابر آمد آمد حسن پوشید خط رخش را — گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید — از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آید به آشیانم — صد بار ازو نمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت نکو کن — زخم دل حزین را با نوک خنجر خویش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش — گنج عزلت چو دهد دست بدنیا مفروش

خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس است — سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش

مستی آسان نبود حوصله میخواهد — تو بآن شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه در از فقر دل ما و مد — خاطر جمع بیک خندهٔ بیجا مفروش

دیده ای مست ترا از پی عبرت داده‌اند — شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

هر چه خواهی ببرای ابر بهار از مژه ام | بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد | جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین | مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش | بتکده های دل کافر و مسلمان باش

گری بپای تفکر چو غنچه گاه بکش | بدست غم نفسی زینت گریبان باش

میار همچو سپر چین بابروی مردی | بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش

برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند | بروز خویش چو ابر بهار گریان باش

به تنگنای خرد پای بست نتوان بود | چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی | خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

از چشم خود باشد باغ و بهار درویش | صد رنگ گل برآرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر | از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کین جلوه جلالش | هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای سنگر طریقت بر جان خود ببخشای | تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش

کز باد فتنه عالم برگید گر برآرد | حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق است و معشوق هم شاهد است و مشهود | عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان جمن مسکین از فقر زندگی یافت | آب حیات باشد در جویبار درویش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش | چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بر دوش

آتش تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض | وز لعل باده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزه او بسمل جگر بر آذر | وز یاد جلوه او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند بار گنجان | تمثال خوش خرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحف است ناطق | پیدا چو عکس طوطی ز آیینه بناگوش

افغان شب نشینان افسانه سنج نازش | پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش

گفتم فدای نامت جان بلب رسیده | ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش

خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت | تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری | دستی نمیگذاری بر سینه های پرجوش

از اشعار [illegible]

شبها

گفته حزین هندی آیین جانفشانی
در کوی بی‌نشانی بنشین و هرزه مخروش

کرده‌ام خاک در میکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست به زیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه از پرتو [illegible] الطمه خور روشن شد
هر که از داغ مزین نکند مجمر خویش

[illegible] زنگ نشد از چاک گریبان ما را
آستینی نکشیدیم به چشم تر خویش

در غمت صبر و ثباتم همه آشوب شد [illegible]
سحر طوفان زده را ساخته‌ام لنگر خویش

بیضه کردید قفس مرغ گرفتار مرا
او آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش
هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش

غنچه افتاده به تاراج نسیم آمده است
هرزه خاطر نکنی جمع [illegible] خویش

سرکش را فکند تیغ مکافات ز پای
شعله را از دود نشانند به خاکستر خویش

چهره بی‌پرده نمودی همه خورشید گشتند
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری از جلوه جان‌پرور خویش

حکم فرمان دهی کشور دلهای خراب
داده‌ای باز به مژگان جفاگستر خویش

بیخود از نشأهٔ دیدار خودی میدانم
مست سهو آینه را ساخته ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوخته‌ام از رخ چون آذر خویش

هر طرف مینگرم تیغ جفا هست علم
شیوهٔ داد برون کرده از کشور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

یکدم نزد دیدهٔ شب زنده‌دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

چون خرّم امید وعدهٔ وصلت شگفت
گردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلتی از دلت هنوز
بر سنگ میزنم گهر اعتبار خویش

ای همت ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز گلی نمیکنیم از دشمن غیور
بر دیدهٔ سپهر فشانم غبار خویش

ما غسل توبه را نشئه باده میکنیم
از بسکه تشنه‌ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

سپند آسا در آتشخانه میرقص | ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفکن خرقه هنگام سماع است | زمستوری بر آستانه میرقص

سرودی نیست به از غلغل می | بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مستی سماعی در ره عشق | به یاهوی دل دیوانه میرقص

نه کمتر حزین از ذره در عشق
مدام از جلوه جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض | شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض | میبرم از قطرهٔ اشکبار فیض

بر زخم ناوکی که چه خوشی صید عشق را | دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

سیر ورود نداد تو هر ذره را چو مهر | عام است دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان | تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست | دیوانه میبرد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنهٔ صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشک ناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید برآرد آن گل رو از حجاب خط

محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رسم است موی را رسد از شعله پیچ و تاب
زانرو نمیشود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را فکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل ارغوان چه حظ
بی جلوه جمال تو از گلستان چه حظ

دلبر را ز وصال نیابد چه لذت زر
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار بی رخت
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

با لذتی ز خلوت و کثرت منیریم
از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چکار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع
گل گرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختیم
پروانه پیش ازین نبود میهمان شمع

شمع ورد

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق — بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق

بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید — دمی کز شوق جانان میطپد دل در بر عاشق

تغافل تا بکی دیده آشنا بیرحم بی پروا — چه می آرد به پیش آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گرد دامن بی سرگرمی دلرا — رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسرده [illegible] چشمه خضر حقیقت کن — بحرفی ای مسیحای لبت جان پرور عاشق

[illegible] آن طرف دامن بیسر و شت غبارش را — نخیزد کو چکیده نهانی [illegible] بر عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان را کم — نگردد سنگ طفلان صندل [illegible] عاشق

چه استغناست یارب شاه مهر و محبت را — [illegible] ماه نو ز خود [illegible] شاره کرد و ساغر عاشق

ازین افسرده نتوان کرد آه آتشین را — نخیزد شمعسان جز شعله از بوم و بر عاشق

چه [illegible] وصال [illegible] نگنجد هجر اگر گاهست لایق — آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق

آوازه انا الحق می آید از در و بام — این پرده مخالف در گوش دل موافق

نه بد خداشناسی خود ناشناس را رو — ما را ز خویش بنما یا کاشف الحقایق

از انجذاب ذاتی در تست روی عالم — با آفتاب تابان هر ذره هست شایق

از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد — کآمیخت عشق عذرا در سینه و جان وامق

آیینهٔ جمالت کشف سر عالم — راز دل از جبینت روشن چنان صبح صادق

خواهی چنین نه بینی این خلق مختلف را — در گوشهٔ سر آورد با دلبری موافق

تا شد سر غم گرم بطوفان من از اشک — شد حلقهٔ گرداب گریبان من از اشک

آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد — ساکن نشود سینهٔ سوزان من از اشک

تا رفته گرانی گهر من ز نگه ... — چون ابر دامن دریا شده دامان من از اشک

خونابهٔ چشمم دهد از درد گواهی — رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک

از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم — شد صبح قیامت شب هجران من از اشک

گفتم که مگر از گریه برم کینه ز یادش — ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانهٔ حزین را قدم سیل حیات است — افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شود اشک — گلپوش تر از صحن گلستان شود اشک

چه قدر شود رشته چو خالی ز گهر شد — کو عشق که آویزهٔ مژگان شود اشک

مرنه

از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش
چالاکتر از سیل بیابان شود اشک

مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست
تا صف‌شکن زهد فروشان شود اشک

از حسرت نظّارهٔ آن ناوک مژگان
در سینه گره گردد و پیکان شود اشک

ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دوران شود اشک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل
کند از لب تیغ پیمانه گل

گریزانده دی را بکوه و کمر
دهد عرض لشکر دلیرانه گل

سوار است بر اسپ چوبین شاخ
بود گرم بازی طفلانه گل

چمن مجلس میگساران بود
صراحی بود غنچه پیمانه گل

اگر شگفته خاطرم دور نیست
شگفته است چون روی جانانه گل

خم غنچه لبریز از شبنم است
گشوده است دیوان میخانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

جهان ساده پرکار است از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آینه‌دار دل

شود وا زکتر از دل پرده گوش گران گل ‌ ‌ اگر بلبل نوا سنجی کند در نو بهار دل

چو مجنون گرد و لیلی دستگاهان را بیابانی ‌ ‌ گرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش ‌ ‌ فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد ‌ ‌ چراغ طور باشد دیده شب زنده دار دل

کند سیل بلا کشتی افلاک طوفانی ‌ ‌ نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

بیخ هرگز ز خاک خشک مغزش گر نشیند ‌ ‌ خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا ‌ ‌ سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش ‌ ‌ بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را ‌ ‌ بدست دیده مگذار ای عنان اختیار دل

غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی ‌ ‌ چو خاک انباشتی غافل بچشم اعتبار دل

چو نخلی سوخت بیحاصل بود از ابر سیرابی ‌ ‌ مگر اشک ندامت بشکفاند نو بهار دل

فتد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد ‌ ‌ غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از من تهی دستان بازار محبت را ‌ ‌ ز داغ عشق دارم پر گهر جیب کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید ‌ ‌ بخون میپرورم هر دو ترا در جویبار دل

حب

چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی | به سیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از نالهٔ عاشق تسلی میشود عاشق

اسیرانه صفیری میزنم از شاخسار دل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل | خال تو نقطه ورق انتخاب گل

بشکن بهار جلوهٔ گلگون نازرا | تا موج سبزه میکند از رکاب گل

هر کس شکسته است بجای خمار خویش | بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم بسوخت چسان از حجاب عشق | تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل

جوش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد | گشتم غبار توبهٔ دلی بر آب گل

با حسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق | آتش به بلبلان زده برق حجاب گل

هر بوته زتاب شود بو هر بوته گداز | آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه‌ات حزین

خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل | ز خط غالیه سای تو مشک ناب خجل

بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم | که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل

[illegible]

بروی ساقی گلچهره چون نظر فکنم
مرا که توبه نبود از رخ شراب خجل

دلم ز وعده برآتش فکند صد ره و سوخت
نگشت آن لب میگون ازین عتاب خجل

ز شست یار نظر از نشسته هم بر میدارد
شده است نرگس از آن چشم نیم خواب خجل

حیات یکدمه هم صرف بوی شیشه شد خوش باد
کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکف آرم مدد کاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه نبود بجگر داری دل

تیغ خونریز جفا از کف ای عشق برار
تا بجا مانده نبینم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی ناله زار از دل صد چاک حزین
یاد از آن روز که بودت سر غمخواری دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل
مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین
زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل

لعل قدح نوش ترا مینا نهاده آستین
خط زره پوش ترا صد جوشن جان در بغل

از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن
دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

چشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند
در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق
چند آنکه عیار و وصله داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت کی شود پوشیده ما را در بدن
گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میشود
داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

[illegible]

دارد صدای ناله اش زنار بند شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام شکرگفتار برآرم
کام دل از آن لعل شکربار برآرم

گر هم بچمن وعده دیدار تو باشد
باشد که از پای گل این خار برآرم

هر گاه که دامان شدش آویزه دامان
آهی اگر از سینه افگار برآرم

بگذشت بیکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنه دیوار برآرم

دل را بچه تدبیر بگویید حریفان
تا از کف آن طره طرار برآرم

القصه اگر این بار بکف دامن وصلش
ای هجر دمار از تو ستمکار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده
کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را کنم عرصهٔ بحر سپر و پا پی
این آینه را در نظر یار برآرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم
چند و جلهٔ خون میتپد آغوش نگاهم

ز الفت به تماشای تو چو عالم نظرم دوخت
ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من به وصال تو کسی نیست
از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم مگذری ای برق نباشی
یکلحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد به تو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زده خانهٔ خس پوش نگاهم

مشاطهٔ غم شاهد نظاره ام آراست
هر دانهٔ اشکیست دُر گوش نگاهم

مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب می نوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

تمغ

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم
در صف سروران رسد دعوی کج کلاهیم

کوثر تیغت ار کند رحم بجان مجرمان
دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم

گر نه خوش است خاطرت با غم سینه کوب من
گوش نمیدهی چرا پس چه مداد خواهیم

از نگهی که بر شکست گرد بکار عاشقان
صافی رای باده شد خرقهٔ خانقاهیم

عشق تو حرز جان ما اینهمه امتحان چرا
گاه در آتش افکنی گاه بکام ماهیم

آه چه چاره گر دلم گرد الم نمیبرد
شورش اشک همشب ناله صبحگاهیم

گرچه گنهکار لاغرم لیک بمن دل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

هر که بیادش از جگر افغان برآورم
آتش بجان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانهٔ شبهای هجر را
آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم

گویم اگر [illegible] بگوش حکایتی
از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از خامشی نشد گشوده قفل دل مرا
شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو
از موج خیز هر مژه طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم

خورشید را اگر نکند دیده خیره کی — داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم

آگه نه‌ای اگر تو ز حال درون من — دل را بگو ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را — صد محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن چنین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم — پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش — از هایهای گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می مشرب که عمرها — در چنگل عقاب بشکر خواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق — در خشکسال نغمه بشاداب میزدم

بود ذوق گریه که ز هر تار موی خویش — طوفان و شبنه در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز — از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از دفتر فراق — فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت — دام کتان بکمینگه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین — بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

نز

از ضعف شکل آید برگ سفر بچنگم / زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم

فکر قماش خطش چون می‌برد ز خویشم / بالین خواب سازد از مخمل فرنگم

گلگل کند به نیرنگ پرداز چهرهٔ گل / مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم / تا رخصت نظارهٔ دیدار گرفتیم

اوّل قدم از آرزوی خویش گذشتیم / تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم / تا جای بدان سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از ردّ و قبول دگران چشم / تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت / ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما / گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم از آن جلوه بخورشید رسیدیم / از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بیگنهان حوصله سوز است / از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذایقه مست است / ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیا و آن قدر از غبار برون رویم

در رقص شوق خرده جان از پی نثار
برکف نهیم و چون شرر از جا برون رویم

عاشق بشهر بند خرد چون بود بپا
دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

از ذوق رنگ و بوی بیاد قفل دهیم
از زیر منت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد
دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم

مستانه جلوه های جنون راه میزنند
از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم

شبنم صفت بذیل گلی نزنیم چنگ
زین خاکدان بهمت والا برون رویم

زین بیش کمال قطره دریا سزا نبود
ما را که گفته بود که دریا برون رویم

شهری همه تمام طالب سودای یوسفند
ما هم بپا بعزم تماشا برون رویم

در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن
ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم

این می حزین افاضه مینای جامی است
برکف گرفته جام مصفا برون رویم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی همان جاوید گردیدم

قدم کی رنجه میگردد عباری مرحمت فرما
براه انتظارت دیده امید گردیدم

گلاب از خوی می آمیختی خونم بجوش آمد / بکامم دُرد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار از رنگ بستم دست پرورد خزان آمد / بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهی دستی / سحاب رحمتت را آزمودم چند گردیدم

برهمن رتبه دیگر بود در عیب پوشیها / بسی آئینه سامان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتاده کیها پایهٔ معراج رفعت شد / شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم / هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخت بدریا نکشد قافلهٔ ما / خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را ننمائیم دریغ از رهِ دشمن / گر شمع شویم از کف بیداد نگردیم

کام دل ما بستهٔ کام دل یار است / آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمی است / آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن / هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودم ننگ حجاب بر سرم / تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم

پیر مغان اشارتم کرد بقلقل توبه / ریخت چو زلف مشکیه جام شراب بر سرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو / پا نکشم که شسته‌ام آتش و آب بر سرم

ساقی سنگدل دهر چند بهانه میدهی / باده ناب در کفت شور شراب بر سرم

وارهد از کف اجل جان فسرده حزین / تیغ کرشمه برکشد گر بشتاب بر سرم

عشقت [illegible] قافله سالار نکردیم / تا کشته مژگان سپهدار نکردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاهست / که بند دل از سینه خبردار نکردیم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت / مستیم و چنان مست که هشیار نکردیم

تا تیز نشود به خاک سپر گر تیغ تو باد / در خیل شهیدان تو سر دار نکردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهش جان / پروانه صفت گرد تو بسیار نکردیم

جانا نظری پاکتر از آینه داریم / ظلم است که ما محرم دیدار نکردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش مرادیست / آن نیست که خاک قدم یار نکردیم

ویرانه عشق است حزین جان و دل ما / شرمندهٔ غمهای وفادار نکردیم

رجبه

بصد جان غمزهٔ مفت خریدارست میدانم
که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنایی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج پیچ و تابی کز غم افزاید یک جا نرا
چو کاکل گر تو سر گردیدن یارست میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر مرنی
نمیدانم چه شد آن غمزه [illegible]

نمی نالم چنین از دست آن بیدادگر جانا
که از پهلوی دل عاشق در آزارست میدانم

زخود دور آن دل آزارا نمیدانم نمیدانم
جدا از مهر در پا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد ز هر خاری
نهان آن نور پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار میبینم آسمانها را
حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشم جمله ذرات جهان هم سنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان من شو و با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید | که من امروز و فردا را میدانم نمیدانم

بهر جرمی مگیر ارشاد کن بیگانه کیشم | هنوز آیین ترسا را میدانم نمیدانم

بیا در حوض بپذیر از من شیوه رندی | رسوم زهد و تقوی را میدانم نمیدانم

تو گر خواهی صد خوانی صنم ره گم نمیگردد | ز اسما جز مسما را میدانم نمیدانم

حزین جایی که دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را میدانم نمیدانم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمیمانم | شغل دشمنان از دست هرگز وا نمیمانم

نمیگردد گره مجنون صفت دشت غبار من | خراب چشم زندانی صحرا نمیمانم

ز امشب ملکدران گر میکنی فکری برو زینجا | من آتش بجان چون شمع تا فردا نمیمانم

گسستن نیست در پی کاروان تیر اسلا | چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمیمانم

چو طفل اشک آغوشم باسایش نمیسازد | گره در دامن مژگان خون پالا نمیمانم

باین ضعفی که نتوانم نسیمی از خویشتن رفتن | چرا در خاطر آن یار بی پروا نمیمانم

گرامی گوهرم گر قیمتی آرزو دارد
حزین زنجیر چشمی در دل دریا نمیمانم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو — وز ذات جهان‌ها همه رو سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذره چه و مهر کدام است — ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین است درین باغ نواسنج

هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل میخانه ترا یابم — در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیار نمی‌باشد — در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

خود باده و خود جامی خود رند می آشامی — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

پند آنکه زنم قطره چون موج بحر دریا — در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دایم بی پرده تویی پیدا

ای شمع و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو میخانه شد بیمار چرا باشم — با نرگس مست تو هشیار چرا باشم

من نه ز ناری زلف تو بیداری — سررشته به دستم داد بیکار چرا باشم

آموخته شمع و گل تا بلبل و پروانه — تنها من دیوانه بی یار چرا باشم

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد
در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

زد جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بگو بین التفاتم نیست ز اندک التفات تو
فراموشش از دو عالم کرده ام تا کرده ای یادم

تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم

اقامت در بساط زندگی دور است از غیرت
لنگر ناله امدادی غباری در ره بادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد
سبکروحی نسیم صبح را تعلیم میدادم

گشاید بال و پر هر قدر مرغ ناشکیبا
شگون دارد شکست شیشهٔ دل از پریزادم

باندک شیوه دلرا تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

عشق عالیمقام را نازم
پایهٔ احتشام را نازم

میپزم با خود آرزوی وصال
سوز و سودای خام را نازم

نغمهٔ مرهم دل ریش است / آن خط مشکفام را نازم

گاه هوش هم کند گهی مدهوش / نشأه‌های مدام را نازم

تاک را خواند و یا عبادی گفت / شیوهٔ احترام را نازم

سر فم خواند و گفت لاتقنطوا / رحمت و لطف عام را نازم

منکشف شد شفای سینهٔ حزین

حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق پیش گیریم / سجاده و سبحه به می ناب تر کنیم

چون حلقه چند بر پس در مدرسه نشست / درهای بسته باز به آه سحر کنیم

از حد گذشت تهمتی ای اهل جور یار / آتش زنیم و در دل بحار گذر کنیم

این سرو سرفراز کجا جلوه میکند / تا کی به کوه کوی تهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه بافسون نمیرود / دلق و ورع مگر به نشاط باده تر کنیم

خونابه از تسلسل ما میخورد فلک / زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگر چه هست در آغوش ما عزین

لب تر ز جوی خویش چو آب جگر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم
من بیشتر از هستم و از نیست کم آیم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما
بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم

در عشق چه پرسازم که نصیحت ندهد سود
تا سیل که به نبرد دل ثابت قدم آییم

گر پرده گشاید شب افسانه نقش
از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم

از عهده شکر تو زبان کی بدر آید
تکیه بغلط گر بزبان قلم آییم

آموخته داغ تو ام همچو لاله
آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بکهیان قدر حزین را
از جمله جهان بیش و از خویش کم آییم

بود بهانت در گنه خود دم
خود خزان خود و بهار خودیم

مایه ور ز تو کنار از دریاست
خجل از چشمه اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بخود سوزد
شمع آدینه مزار خودم

بسمل افتاده ام ولیکن نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشأه عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفتم از خویش آمدی تا تو
چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من ❊ سخت در قید اعتبار خودم

صلح کل کرده ام بخلق جهان ❊ مرد میدان کارزار خودم

مهره دل [illegible] سپند ❊ گرم جانبازی [illegible] خودم

نه برندی خوشم نه با تقوی ❊ همه دم [illegible] خودم

به ز صد نقش دلکش است حزین ❊ رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم ❊ غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم

داده جمعیت دلهای اسیران بر باد ❊ نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم

دل آن چشم فسونساز که چشمش مرساد ❊ من گر [illegible] با صف مژگان چکنم

[illegible] ای زاهد ❊ دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم

سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان ❊ منکه دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم

چند گویی که بدل مهر بتان پنهان دار ❊ بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم

من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم ❊ میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین ❊ بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

شمعسان شام غمت منت فردا نکشیم — از سر کوی تو گر پا ببرد پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را — نه نواییم که آه از دل شیدا نکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بس است — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم

گر تو در خلد بروی نگهم باز کنند — چه منت کردن مژگان تماشا نکشیم

گرچه دانیم که وصلت به تمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی [illegible] ما کو چنین فیض — خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض دم مرده [illegible] حزین — منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

[illegible] پشیمان [illegible] — ایمن که [illegible] مسلمان نیافتم

آنکه خون هر دو جهان [illegible] — [illegible] گرسنه [illegible] نیافتم

هر طرف که دیده گشودم گشاده بود — جایی بفیض کلبهٔ دهقان نیافتم

رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم — راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

مورم سری بنمکدهٔ خاک میکشد — آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست — هرگز گل امید بدامان نیافتم

ز تیر غمزه سنگین‌دلان شکاف او خطر دارد — بسختی گرد دل آیینه فولاد دست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان — دل رم دیده من وحشت آباد دست میدانم

کمال حسن بی‌باکی کمال عشق است سربازی — لبالب جوی شیر از خون فرهاد دست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی — دل صد چاک من لبریز فریاد دست میدانم

علاج سنگی دل عشق آتش دست میداند — مزن بیهوده بال این بیضه فولاد دست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد — هر فنی که خواهی شوخ چشم استاد دست میدانم

نخواهم دامن پاک نگه را گرد آلود دی — ز قتل غمزه نامهربان شاد دست میدانم

نگاه بسمل مضمون حیرت با تو میدانی — مرا مطلب فراموش و ترا یاد دست میدانم

دو روزی شد که با زلف تو بسته عهد ... — بنا بی عشق هوسنت دیر بنیاد دست میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با ... — که ... حدیث سوختن باد دست میدانم

کجا سرپنجه همت شانه زلف تو خواهد شد — که این دولت نصیب بخت شمشاد دست میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش میتوان از دل — خراش ناخن سرمشق فرهاد دست میدانم

حزین آسان گرفتم میشود ربط سخن حاصل

قبول خاطر دلها خدا داد دست میدانم

زبس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم
بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقم ندارد تا به منزل مانعی دیگر
همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی‌آید
نمی‌گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

به جایی که در دل خانهٔ خار منزلم باشد
نهال شعله‌ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

زیان خود ز غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آیینه‌ام کز زنگ خود آیینه‌دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی‌آید
شکایتهای هجرانی که زان نامهربان دارم

نشد یک غنچه خون از خاطر مشتاق شد دستت
به عمری یکه با دل حرف تیغی در میان دارم

چه در سجده‌ام دارد سرم از خویش مستی‌ها
ز طوف کعبه می‌آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم گشتهٔ خود را
دل بی‌طاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانان بود دانی
نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

ازبس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی به رنگ رخنهٔ دیوار داشتم

شاید غرور سبحه‌ام از دل برون نبرد
ساغر به دست بر سر بازار داشتم

آتش زدم به خرقه و ... | یک خرقه و هزار رشته زنار داشتم

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز | آیینه دار پشت به دیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین

گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم | لب تشنه تیغم ... آب ندارم

در خانه غارت زده را باز گذارید | تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر | جز قبله ابروی تو محراب ندارم

جای گنه و توبه و حاجت ... نیست | پروای چراغ شب مهتاب ندارم

عشق آمد و من ... خانه به دوشان | ... در خور سیلاب ندارم

گر رفت ... سنگ ... دریا | ... که خار مژه شاداب ندارم

خشکست دماغ من و ذوق چمنم نیست | مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل آشفته ربود

چشم تنگ نباشته ام خواب ندارم

چو صنعان مشق سودا میرسانم | شراب عشق ترسا میرسانم

سراغی میدهم از حسن لیلی | که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگان را | پیامی نکهت آسا میرسانم
ز دیر و دوست لرزانم ز عشق | بدامان تمنا میرسانم
منم نسبت بهر دانه شکستا | ز آه دل بدریا میرسانم
شعار تقوی و آیین اسلام | بناقوس و چلیپا میرسانم
بهم پیچیده حسن طلب را | برهبان کلیسا میرسانم
چو شبنم قطره خود را ز پستی | بآن خورشید سیما میرسانم
نثار گل نوازانی عقب را | بخاک آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پرده دل | فغان تا عرش اعلی میرسانم

چنین سر رشته این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم | من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم | هم برخساره ساقی نگران برخیزم
دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می | اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم / رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست / ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید / تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین وش که حافظ میگفت
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم / خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت / سودازده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند در آرزو نباید سپری / بگذار بکام دل غمیار بگریم

شرطست اگر دست دهد شب همه در خلوت / لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

هنگام غم عشرت است که چون ابر بهاران / در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد / فرض است که بر روز و شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

زبس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم / گشاید جوی خون از دیده آیینه تمثالم

ز تأثیر گرفتاری تب در استخوان دارم — که می‌سوزد در و بام قفس از سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری — بدام افتاده این مشتهای دست‌آبالم

ز بی پروائی نازآفرین سرو سرافرازی — درین بستان سرا چون سبزه خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره‌ام شاید مگر برد — به بسمل‌گاه او گرد غریبی از پر و بالم

کام اگر حاصل از آن لعل می‌آشام کنیم — خاک بر کاسهٔ سپهر ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب — تار و پود کفن و جامهٔ احرام کنیم

یار بی رحم و فلک کم مدد اقبال زبون — به چه پیشه تسلی دل ناکام کنیم

عمر رفت و سفر عشق به آخر نرسید — کو بیانه بنا کار پی انجام کنیم

از شراب نکهت قسمت پیمانهٔ ما — آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم

بسکه سودیم در آزادی از افسون بهم — نیست بالی که نثار رقم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین — صبح عمریست که در عشق بی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم — واعظ سر خود گیر که ما آفت عشقیم

مابی

عاری بود از عکس خودی آینهٔ ما / آتش بدل و جان زدهٔ غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق ما ردّ و قبولی / ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت / پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را / ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما / ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم / خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم

بحر را چو صله‌ام عرق خجالت دارد / موج بیطاقتی خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلک خاک بچشمم زد و / هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم

چون بهم بزمی اغیار نتوانم تن در داد / من که در عا[illegible] هرگز در یاری نزدم

بر سر من فوج خزان از چه سبب میتازد / خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم

ناوک نالهٔ من خونی امیدی نیست / ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود / در ره عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله‌ام هرزه درا نیست حزین / حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

خشت خرد به تو زنه اقبال میزنیم | در سومنات عشق دم از جال میزنیم
کوتاه‌تر ز تار نگاه و تغافل است | از بس گره برشته آمال میزنیم
از لب گذشته است چو گل موج خون دل | [illegible] بچه خنده بر رخ اطفال میزنیم
جز داغ عشق آیت دیگر نشان [illegible] | [illegible] پاره [illegible] که از و فال میزنیم
گلگون [illegible] جلوه میکند | از بس طپانچه بر رخ اقبال میزنیم
این [illegible] | عمری درین هوست پر و بال میزنیم

[illegible] رنگان [illegible] حزین
خود [illegible] قتال [illegible] میزنیم

بجز مشت استخوانی توشه راه فنا دارم | [illegible] آرد با خود زاد راه آسیا دارم
چنان رسوای عالم گشته‌ام در عشق [illegible] | [illegible] پا دارم
ثبات عهد گل [illegible] خنده ها دارد | بکف پیمانه [illegible] دارم
زاکسیر وفا داریم سامان سلیمانی | سرت گردم گدا [illegible] ندارم چون [illegible] دارم
همین تکلیف محراب تو زاهد [illegible] میگیرد | که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم
بخاک تکیه گاه [illegible] بستر [illegible] | رگ خوابی هم [illegible] بوریا دارم

ندارم شکوه گر حسرت گوشی بحرفم کن | گدای این درم غرق خجالت ما دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت

بگردش از کف افسوس خود سنگست مینارم

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم | ... آسمان یک ... شمار ...

اگر اسلام را میبود ربطی با سر زلفش | نه اندیشه کفر ...

خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر | رگ جان را به تیغ غمزه ... میدادم

نهال طالعم روزی گل عشرت ببر میزد | بکه در خون ... ت ... تا موفا ...

حزین ... چون گشتم دل را

اگر میکرد ... بر باد میدادم

طرفی که من ز پهلوی ... دار بسته‌ام | ... ام لب اظهار بسته‌ام

از بس مرا بشمع سبب پروانه الفت است | آتش بجای لاله بدستار بسته‌ام

خود را برایگان همه جا عرضه میکنم | بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام

شاید نسیم گل ره غلط کند | چشم طمع بر رخنه دیوار بسته‌ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطر است | راه نظر به دیده بیدار بسته‌ام

بی می لبم نخندد چو گل وا نمیشود
عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند
پیوند درد با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقده دل وا شود حزین
از دست سبحه داده و زنار بسته ام

معنی کناره گیرد اگر از میان روم
خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام تنگدل
سیر از گل ندیده ام تا خزان روم

مردم ز هجر و در طلب وصل تو ز غم
هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

بیگانه غیر آتش غیرت نمیزند دمی
قربان شیوهای تو نامهربان روم

هنگام روان شوق کسی بی دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژه خونفشان روم

آمد شد بهار ز بس دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بیاد خزان روم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی و ز آتش دوری تو سوختم

وقت است اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چو چراغ دیده بظهور تو سوختم

بیت

برخاست از میان من و تو حجاب تن ... این خرقه را بنذر حضور تو سوختم

ای چند نگه به عیش و غمت را اثر یکیست ... چون شمع من بماتم و سور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمیزنی ... ای سایه قد بلا ز غرور تو سوختم

با خاک ره خود همه نازی و سرکشی ... ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

از من بگو بوالد والا گهر حزین

خورشید من ز شعله دوری تو سوختم

دل را بنهانخانه دیدار فرستیم ... این نامه سربسته بدلدار فرستیم

یک سجده مستانه که سر جوش نیاز است ... از دو نیابان بپایه دیوار فرستیم

جان را چه بقا گر نشود وصل جانان ... این قطره بآن قلزم زخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد ... گر تاری از آن طره بتاتار فرستیم

در عشق تو داغی خوشی افتاده بدستم ... این لاله بآرایش دستار فرستیم

واپس نفرستیم تهی دست صبا را ... یک بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی همه‌کیش ... این خرقه پشمینه بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت ... ما هم بامیدی دل افکار فرستیم

تا غوطه زند تحفی جان در شکرستان
پیغامی از آن لعل شکربار فرستیم

از فرود[illegible] تقدیس بطور تن خاکی
ما موسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مشرب یکرنگی عشق است
از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
در این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چه خوش [illegible] بگذار شویم
آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

[illegible] در [illegible] سینه
ای خوش آن روز که مست از می دیدار

خبر [illegible] جهان [illegible] می آید
مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آن روز که [illegible]
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

سلطنت هر دو جهان خواب خیال است حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلیست
یکجرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای خم نشستن و ظفر زدنی نماید
شتاب که پای علم آه کبریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز کلک کلبت راز نهانم
از بیخبری می‌ستم از نشئه ...

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در جلوه گه پنهانم و در عین عیانم

گاهی بجرم میکشیم که بجز ابادست
... تا سر زلف تو ...

جز روی تو منظور ندارم بتماشا
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گردون ز تحیر ... جای دگر
هرگاه تو ... نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بر سر کویت
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکده عشق حزین نقش ...
خود باده سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش برو دوشم
بلا آسا کشد خمیازه خورشید آغوشم

بیا دامنی از خاک بردارد شهیدانرا
قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم

شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بنا گوشم

کند جام نگاهش باده در کام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فریبم من

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ جانها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از دُرد و صاف کفر و دین از من چه می‌پرسی
درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

نو قدح از دست جنون لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم

گر صبا گرد برد از تربت ما سوختگانرا
بهوای رخ زیبای تو گل بیز کنیم

ما که موریم ره ملک دگر از خسرو عشق
تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم

گر زند بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سر پنجه باشد که غبار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره چو تاک
نو بنه در خونش ببانگ طرب انگیز کنیم

[illegible] ز دو ان نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دل آویز کنیم

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم
جگر پرکالها از دیده های خونفشان ریزم

شود سرسبزی نخل وفا روز وصال او
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم

همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها
اگر نقد بهار از ابر دامان خزان ریزم

بیارم پای کم با ناتوانی از قوی دستان | ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم

بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی | شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که در قصد سر خشکش
اگر ته جرعه بر دخمهٔ کاووسیان ریزم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم | در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل | بر هر دو جهان همت یکباره فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد | مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود دیدهٔ خونین | مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل ببین مرگ مرا دولت که جانرا | پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد | خونابهٔ اشکی که بانبار فشاندم

... تهی بود کنار از گل و نسرین | دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت | در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمنده کسی نیستم از کلک چو نیسان | یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست | گردیست که از خاطر افگار فشاندم

بیاد نرگست چو سے ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون دیده زهوش
از هایهای گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می مشرب که عمرها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در چنگ گل نغمهٔ شاداب میزدم

گو ... گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان رشته در دل سیلاب میزدم

هر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از دفتر فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

چنانچه طاقتم بسر دیده یار داشت
دامن کشان کمینگه عتاب میزدم

آن خوش نشین تیغم که ز لخت جگر حزین
بر ... غلطه خون مضراب میزدم

نگاهش با اسیران بر سر ناز است میدانم
غرور مستی آن حسن بی‌انداز است ...

چه حد دارم که نام پنجهٔ مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل باز است میدانم

کنون از هر که بارند آن شستی ترک تقوی کن
که تار سبحات ابریشم ساز است میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر راز است میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید ‌ ‌ ‌ که انجام محبت رنگ آغازست میدانم

نهان خال تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد ‌ ‌ ‌ اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده های خاطر از رنگ پرست وا شد

فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم ‌ ‌ ‌ جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم ‌ ‌ ‌ [illegible] وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند ‌ ‌ ‌ راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بلب ‌ ‌ ‌ نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

آرزوی جنت از کوی تو ما را نمیبرد ‌ ‌ ‌ در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از [illegible]

اینقدر با ما بخود تاب و توان نسپرده ایم

اگر مضمون عشق را تعمیر میکردم ‌ ‌ ‌ باهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من میخواست دلهای سحرخیزان ‌ ‌ ‌ دم گرمی بکار آه بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پرستیها ‌ ‌ ‌ بیک ساغر علاج عقل پر تدبیر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم

دل عاشق سخن پیشه اگر یکره دو چار من
حکایتها از آن مژگان خوش تقریر

بیاد زلف مشکین شب من خو گر دیده سحرها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جامش
دل و دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم
تمنای صحبت صحبت با خود خلوتی دارم

نی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش
فراغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم

بسر محلت نه پیش انگنده ام از کرده های خود
به بیکاری بسر آرم عمر را تا فرصتی دارم

نه جانا وصل میخواهی نه دل را قوت آهی
من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم

[illegible] دارم [illegible]
مرا چاره [illegible] عشق [illegible] جان تو دارم

نباشد بهتر از می در کف دریا دلان چیزی
بزاهد جام خود را چون بخشم همتی [illegible]

نمی یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بندد راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

در سینه صد آتشکده آتش دارم — الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که از این چرخ بزینهار آمد — کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا — زین سبب خاطر مجموع مشوش دارم

زود از سر سودا زده تا حشر برون — پیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم

نکند تیره غبار غم ایام مرا — مشربی صافتر از باده بیغش دارم

دولتم از نغمه حافظ بس باید است حزین — در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم — از زهر چشمه روغن بادام میکشم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد — یکسال و پیمانه چو گل جام میکشم

در موج خیز عشق گرانست لنگرم — باد [illegible] آرام میکشم

از خاطر هوا نگارم نشد تهی — تا در غبار خاطر خود دام میکشم

در چشم روزنم نکلید است پرتوی — منت ز بخت تیره سرانجام میکشم

ساقی کجاست باده آتش مزاج تو — صد رنگ خواری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین — ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشیم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم | آتش سبک بود که با خانه سوختیم

آب ناچشیده از نفس آتشین خویش | چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

[illegible]ل بوده است محفل شمع [illegible] از ما | خود را عبث بکعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله بر [illegible] لها بود [illegible] | ما گرمتر ز سوزش پروانه سوختیم

[illegible] خواهم [illegible] و حسرت بدیده سوخت

ما خود نفس [illegible] نشانه سوختیم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن | چون شمع گرم گریهٔ مستانه سوختن

پنهان کرشمه ایست [illegible] آه شرر [illegible] | گویی [illegible] را همت مردانه سوختن

میخواهم از [illegible] اکل آتش [illegible] | تا کی ز رشک [illegible] در پروانه سوختن

آتش زلال چشمهٔ [illegible] عاشق [illegible] | باید که هست در غم جانانه سوختن

گرمی نمانده در دل پروانه شرربار | باید چو شمع لاله [illegible] پیاله سوختن

تأثیر طبع و خوی شراب محبت است | از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین | تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

[illegible] نیست شیوهٔ آن شمع آشنا | [illegible] بایدم با آتش بیگانه سوختن

زیست

زنار بندگی میان پیش زلف تو | باید ز رشک محرمی شانه سوختن
در وصل غیر و وصال تو آتش بهشتیم ما | خوشتر بود ولیک به پیش تو ساختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا اگر تو ماند خفتن

این لاله نیست بر سر مشت غبار من | گل کرده بعد مرگ داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاک بشارت که میدمد | صبح قیامت از نفس بی‌قرار من
پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق | منقار بلبل است بنان رعشه‌دار من
روز حساب میرسد ای زلف کج‌نهاد | آشفته‌تر از این مکن روزگار من
مژگان ز گریه ریخت و [illegible] | [illegible] پاره جگر بی در کنار من
شکرت چه گویم ای مژه‌های دراز دست | نگذاشتی به دست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد به سر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

کوتاه مانده دست تمنا در آستین | داریم گریه‌ای چو مینا در آستین
تا صبح حشر پرده‌نشین است همچنان | از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

[illegible]

ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق   خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشکسال دهر   دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از منست   در دست سبحه دارم و مینا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نمودی جلوه‌ای شیرین شمایل در خیال من   حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از تار کاکل سرو ناز تو   نداری طاقت بار دل نازک نهال من

بآیین ضعیفی که نتوانم نمودن راست قامت را   کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد   هلاک خویت ای بیدادگر بیحد کمال من

تنم گل شد دل من جان بنازم همت ساقی   بیک پیمانه می جام جم کردی سفال من

نمی‌یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی   نمیگردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

زاهد بیا و روی براه صواب کن   بگذار دل ز دست و به عزم شراب کن

مطرب بگفت زد امن مطلب جدا مباد — دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش گردون کند خراب — ساقی مرا بیکدو سه ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگلزار سر زند — بفکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در کنار دوست — ای دل ز عمر خویش همان را حساب کن

نقشت اگر درست نشیند درین بساط — آنرا خیال جلوه و نقش بر آب کن

بشنو حدیث نامهٔ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن — شاخ خزان رسیده خود را بهار کن

از کار دل عشق گره باز نمیشود — این دانهٔ سپند آتش نثار کن

گندم ار رزق خاک شود مشت خون میت — ای شیخ سرکه ان کف پای نگار کن

پیشانی کمال ... کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و ...

از ساغر کرام نصیبی است خاک را — ته جرعه بکار من خاکسار کن

دیوانه را ز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن

چون سبو بجرعهٔ میم در گلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

غالب گفته ز دامن مطلب جز این حرام
دستی چو شانه در شکن زلف یار زن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن
در دامن نسیم سحر مشک ناب کن

تنها ز باده رنج خمارت نمی‌رود
یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کار بستگان
اول گره‌گشای بند نقاب کن

زاهد غرور تقویت از سر نمی‌برد
مغزت ز می تهی است کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود دلت
سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

یارا بکش ز دامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهد ما پای گلفام چه خواهد بودن
آبروی خرد خام چه خواهد بودن

گر شود بیم قفس فرصت بال افشانی
انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر دامن‌کش و گلشن خوش و ساقی کریم
خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض
آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین
کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

ز خون دیده باشد مایهٔ دهقان غم اشکباران
به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی
سرم را پیش ازین مپسند بر زانوی غمخواران

بهار حسن را شرط است ابر دیدهٔ عاشق
مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود
نمیدانی دل رسوا شیفتهٔ غم پنهان

حزین دور از وطن زین بیشتر دردی نمیباشد
بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن
امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن

گاهی در آن زلف رسا افتاده گه در دشت و با
یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زین سان که جاده است از هر گذر وحشی غزالم جلوه گر
دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گر چه پیچم بسوزد اگر پای در رهم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حریر شعله را خواهد قبا آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
هر خار این وادی مرا سرو و سمن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه‌ات ترک نوا گوید حریف
گلشن مرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

نیست ما را هوس دلکشی بهتر ازین
صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

هر دو ستیست غمت را بخراش جگرم
تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت
چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آینه صفاتاب ترست
یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم
بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل دیار تو بهم الفت خاصی دارد
نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن
کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای نخل مرادت نیازست بلند
چه برآید زکف همچو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دل آرای من
بکش بر چشم خواب آلوده دستان چشم شهلای من

بر آنکه شب زمنزل ما هشتاق تماشاش
پریشان نگهبانش شور دیده و کیشهرشید یمن

شمع اشعلهٔ مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چند به آئینه سکندر نازد
چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون

چشم نظارگیان لایق دیدار تو نیست
به تماشای تو نرگس خجل آید بیرون

به چمن گر قد شمشاد به ناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون

دل خون گشته شود گر به مثل رنگ حنا
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

این گهر نیست که نشمرده سنجاک اقسام
شکر کلک به عنبر خوانچهٔ گل آید بیرون

سینه صیقل گری ای اهل تماشا باید کرد
صبح برآید تا نفسی مغتنمش دل آید بیرون

تن چاکی به جهم طرفه غلیمی سیه این
خرم آن روز که پا هم ز گل آید بیرون

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین
عشق افکنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف بدرد پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب چنان نازخریدار چنین

ای که زد بر رگ جان زخمهٔ کاری نکهت
آه من میکند آخر به دلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق را خوار نمی کار نگار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم
خصمی بخت چنان دوستی یار چنین

سخنی سرزده از چشم تو تا شوب دلست
هیچ مستی نزده از در خمار چنین

دل آرام سر کوی تو منزل دارد
بر گستاخ نبود ... گلزار چنین

طرفه فیضی است خط طرف بناگوش ترا
تا نمی جلوه ندارد سمن زار چنین

گر وزد باد بزلف تو دلم میل زند
هیچ کافر نکند غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حسین از سر خامه و گفت
قطره با ابر زند کلک گهر بار چنین

چه خوش عادت باخیال تو نهفته راز گفتن
بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن
نگه نیاز مندی بعنایت و ناز کردن

بنه و شمند نازت دل و دین فشانی از ما
بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن

نکنیم بود که صحبت بتو اتفاقم افتد
من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش
سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن

دل و دین فدای طورت بکدام قدر تست این
می بدعوی کشیدن ز من احتراز کردن

نه و بهار و دیر ابر خار زرشک فرقی | دم عیش را ندانم ز غم احتیاز کردن

همه فخر ماست لیکن ز تو شهسوار حیفست | پی صید صعوهٔ دل مژه شاهباز کردن

به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم | گله از جفای هجران بتو دلنواز کردن

تو بشام تیرهٔ خط رخ مهر تا نهفتی | شب و روز ترا نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان چو این تمنا بود حزین مارا
غم او بهر کشیدن دل فراز کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن | گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بحالم گر چه رحمت نیست اما از دل آسانی | در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن

نمیدارد سحر هرچند میدانم شب هجران | درین غم طرهٔ آهی پریشان میتوان کردن

گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما | کمند ناله را سیدر دپیچان میتوان کردن

چمن هرچند دلگیرست بی آن گلعذار اما | ترنم گونه با عندلیبان میتوان کردن

ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را اندر گریبان میتوان کردن

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من | بآب خویش میگردد چو گرداب آسیای من

معراجی رساننده است سروت سرفرازی را
که ترسم کوته است طره آه رسای من

نمی‌دانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم
که در خون زد گلستان‌ها صفیر آشنای من

به ره گشته‌ی من شد دلیل راه وحدت را
نماید هر سر خاری چراغ نقش پای من

گشایش داد مقصود دم آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذاران است سودای دماغ من
نمک پرورده شور بهار است داغ من

دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل
که نازکتر بود از پرده‌های گل ایاغ من

کند سرسبز عالم را ز مستی نقل محفل‌ها
کنی در ساغر جمشید اگر دُرد ایاغ من

به هر جا پی نهم از بس دود گرد مقصد خویشم
نفس در سینه برقست سوزان در سراغ من

چو شمع از جان گدازی می‌کنم محفل فروزی‌ها
حزین تا من نمی‌سوزم نمی‌سوزد چراغ من

محبت برتر آمد از چه و چون
تعالی العشق عن نعت یقولون

نیاز من بود در خورد نازت
که خواهد حسن لیلی عشق مجنون

خجالت می‌دهد از نونهالان
مرا چون بید مجنون بخت وارون

هر کجا می نگرم جانب هر کس بینم — بجمالش نگرانم تننه نا ها یا هو

هر طرف میکشدم جلوه مستانه او — رفته از دست عنانم تننه نا ها یا هو

آنچنان مست لقا گشته ام امروز ز خرق

که خود از یار ندانم تننه نا ها یا هو

دل در پی دیدنت چو شبنم ز روی تو — خون شد چو غنچه میشود برگ گل ز بوی تو

در سینه نیشتر ناله بشکنم — ماند گره بست از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان — گل پاره پاره کرد ز رشک گریبان بوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب — ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو

خلقی بهم زنان مه عید میدهند — انگشت من چو قبله نما مانده سوی تو

زلف شوخ [illegible] گذشت مشک [illegible] — خواهی ز مشک [illegible] نافه موی تو

تر شد ز ابر کلک تو مغز خرد خزین

جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

کام دلی بعالم ناپایدار گو — گیرم که زه کنیم کمان زشکار گو

[illegible] دای عشق دست و دل از کار برده است — دستی که واکند گره از زلف یار گو

عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است / آیینه‌ایست عالمی آیینه‌دار کو

مست گذاره‌ایست درین بزم هر که هست / در دور چشم مست خوش ساقی خمار کو

از خاری جهان رخ اقبال تازه دار / بنگر ثبات رنگ گل عهد بهار کو

یک نغمه که از دل عشاق غم برد / در پردهٔ مخالف لیل و نهار کو

یک گبر رو که شعله درین خار و خس زند / از دودمان عشق درین رهگذار کو

این بیستون هزار چو فرهاد دیده است / افتاده کار ره به چنین مرد کار کو

یک سرگذشته از خرابتیان عشق / تا پا زند بدولت ناپایدار کو

ساقی که نه زمانه پرست از عطای تو / ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خوش نشین زند به کنار کو

... در دیار تیره‌درونان به نیم جو / آیینه در ولایت کوران به نیم جو

عالم به دستگاه قناعت نمی‌رسد / در چشم مور ملک سلیمان به نیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق / این طمطراق عالم امکان به نیم جو

جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار / داغ گدا بحضرت شاهان به نیم جو

چون زهره سر به دستم بگذشتن از دو کون — در پیش پای همت مردان به نیم جو

اندر کشور یکه چشم خرد و نیکی است — گرز گران رستم دستان به نیم جو

زاهد ز باده و جلوه مده زهد خشک را — اینها به پیش باده پرستان به نیم جو

یک روز یوسفم غم کنعانیان نداشت — در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در رهت بغداد ای سر تو باد — فتنه کیش عاشقان سمرقند و بخارا به نیم جو

بازار متاع لایق بازار عشق نیست — آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

پیش تو عرق خجلت جان باز نیست خوش — سر دهد قمار خانهٔ رندان به نیم جو

زاهد اگر به عشق ندارد سری چه باک — خورشید پیش شپره طبعان به نیم جو

دارم حزین به زر نگین نعمت غنی را — ایران به نیم حبه و تهران به نیم جو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو — آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبک عنان مژهٔ کافرت شوم — رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد به رنگ جوشش پروانه گرد شمع — دلها بدام طرهٔ عنبرفشان تو

عشق تیغ بال هما بود بر سرم — هرگز نداشتم غم جان ز آستان تو

گرد خط تو برد قرار از دل حزین
این نو دمیده فتنهٔ آخر زمان تو

همچون سپند ساز و با آتش نثار شو
با دل قرار عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطرهٔ خود در اغنان مده
سر در الجیب کش گهر آبدار شو

اکسیر عشق چهرهٔ خورشید زر دهد
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی بمثل حادثه نخل تو وا نشد
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسوده کیست پردهٔ غفلت ببین بسر
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

سیر ... نقطهٔ دل کرده‌ام حزین
منشین چو قطب دایره دور گرد کار شو

بر دل چه میکند مژه های دراز تو
آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو

در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر
افزون بود ز حوصلهٔ سینه راز تو

غم نیست جان اگر برود در ره وفا
بادا دراز عمر غم جانگداز تو

افسانه ساز نرگس مست که بوده
مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

نمق

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه | جستیم زین خروش ز خواب گران همه

از قول کن بساغر دل باده ریختی | ای عالم از شراب لبت کامران همه

آئینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست | ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه

در پیش سرو ناز تو نازک نهالها | بستند دامن از دل و جان بر میان همه

در آرزوی جلوه سرو بلند تو | پر میزنند زود دل قدسیان همه

کثرت حجاب دیده عارف نمیشود | دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین نو حدی ما

ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

صبوحی از می مستانه پیراهن قبا کرده | چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

مغز نو بهار از عطر گیسو عطسه افکنده | دماغ غنچه را ز بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت | نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا

زهی موج تبسم در لبت شکر شکن گشته | صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

زخط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته | ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا

گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می بر کف | چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز نشتر گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج می نهفت می نشان ناز کرده

بکف تیغ تغافل ظرف دامن بر میان بسته
ز خون بیکسان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابروی تو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
ز مژگان رخنه ها در سینه تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن نگاه کال مست رعنایی
به تقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعلت تو ذوق میکشی‌ها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

خونی
حزین از هر سر مویی روان در دست
نمیدانی که مژگان تو با نشتر چها کرده

بجلوه های رسا سرفراز می آیی
کمر به غارت عمر دراز می آیی

بخون مهر و وفا تیغ ناز عریانیت
که از کمینگه خیل نیاز می آیی

شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
تو تا بخلوتم ای مست ناز می آیی

چو بوی گل همه پا از سر قدم بردار
اگر به پرسشم ای چاره ساز می آیی

کمند گردن عمر گذشته جلوه تست
بشیوه های خوش دلنواز می آیی

گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ
نهان بگوش دل اهل راز می آیی

از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم
از خود بجدائی شدم امروز که دانی

قهر شب مستی چو گدا در بدرم داشت
آسوده بجائی شدم امروز که دانی

کوته نظری حلقهٔ بیرون درم داشت
محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم
مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی ریخت حزین از دم نایت
بیخود به نوائی شدم امروز که دانی

تو گر رخ شمع طور و پیسم جان نو نظر باشی
چه خواهد شد سرت گردم شبی با ما سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او بی چشم بینا شد
ز بینی روی بجز آنرا اگر صاحب نظر باشی

سروش مژده جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش خبر باشی

برآ از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون نقش در قید حیات مختصر باشی

سر پائی بزن بر آستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر هر سنگدل در نمار در دسر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
گنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاند از دامن غبار ره اینقدر بگذار
برای خورده جان چند از زبان خویش سر باشی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی
تو دل بد [illegible] ز دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا
غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو خفتهٔ در طلب مدعا بپای اشکت
بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزده است
عیار چهرهٔ زرد خیزران چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری
حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد و هم سر دسته گوشت را
ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن هوشت بقیل و قال جدل
سخن سرایی این بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوهٔ پریزادان
خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بچاره موجهٔ اجزای خویش در بندی
جز این که گوشه نشینی تماشا چه میدانی

مست صهبای الستم بلی
از می توحید مستم بلی

حبس تن مرغ روحم تنگ بود
این قفس درهم شکستم بلی

کس بجز بیگانه تر از من نبود
ز اختلاط غیر رستم بلی

چون دل من خلوت خاص تو بود
در بروی غیر بستم بلی

جب

هیچ [illegible] مرا [illegible] مرگ نیست
آنچه بودم باز هستم یللی

از حجاب جسم بیرون آمدم
آخر این سد را شکستم یللی

در سماع عشق محفل گرم بود
چون سپند از جای جستم یللی

خضر میباید که تعمیرم کند
من همان دیوار پستم یللی

در خرابات مغان بیخود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بپا باز شجر طور بود
دیده اگر آینه حسن خدا داده کنی

تو باین جو همه باعث ستیزی هیهات
دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می ننشانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مشغول مغان میگردد
سجده چند که در پای خم باده کنی

ای که جنگ فلکت زیر رکاب شرفست
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
گر نگاهی بحزین دل و دین داده کنی

در پرده خط خال بصد ناز گرفتی — از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی

پیداست که زیر پر و بال طلب ما — زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی

گردی ز شکنج قفس امروز برونم — گز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک — هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم — زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

هرجا باشد که تو در راه وفا نگذاری — همه جا ریزهٔ دل ریخته پا نگذاری

میکند جلوهٔ بیبود حباب آگاهت — تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکروتر باش — قامت خم شده تا بر دوش عصا نگذاری

دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن — تا سر خویش ببالین رضا نگذاری

میدهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن — آنقدر باش که ما را تو بجا نگذاری

غم عشق آنچه نه از سینهٔ ما پر گردد — تهمت دل من بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاک قدم پیر مغان — سر که بر خشت در میکده پا نگذاری

طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین — دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

خرامم از ادای شیوهٔ مستانه چشمی
شرابم میدهد دست خوش از پیمانه چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را
بخواب بیخودی دل رفته از افسانه چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشمی

نگاه گرم تر سازاده سرگشته ام دارد
که می آید سیه مستانه از بتخانه چشمی

حزین بود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزند پیمانه از میخانه چشمی

کشیدی تیغ و ساغر کشتی آتش فگندیم چو نی
سرت گردم چسان زندگی را آتشینه جانی

نه کار چشم پرکار است از هر شیوه می آید
نمیخواهد نگاه روشنی دل سحر و افسونی

عجب قاصد شکایی بید حسرت سوا کن دم
بگو یک نامه لخت دلی از شکوه مضمونی

اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از افق ابر جیحونی

مزار عاشقان را تیره افروزی نمی باشد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی

بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را
که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی

بلای دل نه قامت جلوه نازست عاشق را
بذروی میبرد این نغمه را با سرو موزونی

بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
ازان برگشته مژگان ای دریغا لخت وارونی

کجا گردد تنک بحر چه قطره میدانش — دل دیوانه ام را سینه باید بحر مجنونی

به مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم — که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی

خط سبز است در لعل جانان زیر لب پنهان — ندارد بی سخن رنگین ترازوی حسن مضمونی

براحت هر قدم چشمی کند گوشی زمین را رم — اگر بیتاب در ای نیست ظالم گرد با مولی

دل میخانه گرد من تن از قهوه نگشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را حب افیونی

ای دل که غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل — وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی

بسمل شده ای تیر نگه و بجائی نرسیدی — از ضعف چنانی که تپیدن نتوانی

در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته — آرام نداری و پریدن نتوانی

بی پرده گرفتم ز درت یار درآمد — ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی

محروم نه اگرچه حزین از می وصلش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

گاهی بنگاهی دل ما شاد نکردی — حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد — وین مرغ اسیر از قفس آزاد نگردی

دانم که چرا خون مرا ریخت تغافل — مردم که چرا آن مژه جلاد نگردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود — یکره گذری جانب فرهاد نگردی

بنیاد به پامال ای شجر وادی ایمن — یک جلوه چو آن حسن خداداد نگردی

کی بهده دل در بغل خویش توان داشت — گر جلوه درین شیشه پریزاد نگردی

از سیر چه فیض ار نبود [illegible] — ای شمع بشبی [illegible] نگردی

باید ز تو آموخت حزین شرک محبت
پیر مغان نوی دی و مستی یاد نگردی

تا شکن از دور دیده کار نیابی — باید [illegible] آن زلف تابدار نیابی

تا نظر از کاینات باز نگیری — نشئه آن چشم پر خمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را — ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت — روی دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی — سایه آن سرو پایدار نیابی

گلشن عیشت شکفتگی نپذیرد — تا بدل از عشق خار خار نیابی

تا نکشی صد هزار باغ [?] خزان را | چاشنی لعل مشکبار نیابی

تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد | بوی از آن زلف مشکبار نیابی

تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت | راحت دلهای بیقرار [?] نیابی

تا نکنی خویش از میانه یکسو | شاهد مقصود در کنار نیابی

تا نخوری زخم ناز نکویان | لذت جان و دل فگار نیابی

گر کند آن شوخ یک کرشمه بکارت | دست و دل خویش را بکار نیابی

گر نکنی صرف می پرستی و رندی | نشاء ازین عمر مستعار نیابی

گر نکشی خویش را بعالم مستی | مهلتی از دهر بی مدار [?] نیابی

در خم چوگان فکنده شحنه عشقش | گر سر منصور بر دار [?] نیابی

هر سر غمزه گر بهم زند دو جهان را | در دل آزادگان غبار نیابی

ای که زدی راه خستگان محبت | دارم امیدی که وصل یار نیابی

[illegible]

رفته حزین و از و صفحه دوران

جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می ترنم [?] ملکی | آنچه او میخواست هستم ملکی [?]

نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد | آید آواز الستم بیلی
چشم ساقی می پیاپی میدهد | مست مست مست مستم بلی
چون حباب از آه شد کارم درست | بحر گشتم تا شکستم بلی
دست قصم آستینی پیش نیست | دست یار افشاند دستم بلی
سوز من سازد دماغ چرخ سات | عود لیکن نه مجمر هستم بلی
تو به نشکسته بگذارم ز دست | عهد با پیمانه بستم بلی
سر بخورشیدم نمی آید فرو | تا بپای خم نشستم بلی

این غزل از فیض مولانا حزین
در گشاد بال بستم بلی

اگر از دیده و ابنای زمان مستوری | خوش سیاساسای که از جملهٔ بلاها دوری
یک دو ش نیست جهان گذران ای غافل | خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری
دم گرم تو افسرده درون نگرفت | زاهد از حق مگذر پرد تراز کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت | خویش در میکده انداز اگر مخموری
خرقه از زهد مسجد نه و مستانه بر آ | در پس پرده پندار چرا مستوری

نسگلی تا بهستی ظرفی نیست ترا
گر برآئی بسر دار زفن منصوری

شبستان فنا شمع تجلیت کجاست
تو هم ای بسر و پا موسی جانز اطوری

[illegible] نشان اگر امید سلامت داری
پای آهسته نه اینجا که نرنجد موری

دم عیسی است نوائی دم جان بخش حزین
خوش طبیبی است درین کوچه اگر رنجوری

سرت گردم مسیحی چه شد دیوانه داری
نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از تیک نهانی دیده‌ئی برداری از خاکم
چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسنت بریزد شور محشر هم
که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که در گردش چشم مست خود میخانه داری

تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت
نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها دگر در کعبهٔ دلها
بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را
عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را
بنازم عشق هی خوش گرمی افسانه داری

حزین دست گدا این همت داده دل را
که آه دردناک و نالهٔ مستانه داری

زان نور دیده شد قرهٔ خونفشان تهی | از طایر مراد مباد آشیان تهی

رشک محتجم بگذار و نفس گر شم نا | دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی

خوش ظاهرند زاهد بمغز و چو ز پوچ | بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی

ساقی پیاپکه و سبو دست ما بگیر | داریم ساغری چو کف عاشقان تهی

ترسم رود ز یاد و تو یکباره نام ما | از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
مارا نشد ز ناله حزین استخوان تهی

طبیب من چرا از خسته جان خود نمیپرسی | توان پرسیدنی و ز ناتوان خود نمیپرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا در دهن دارد | چرا احوال ما را از زبان خود نمیپرسی

مگر آنه دراز سوختن ای شمع بی پروا | که از پروانهٔ آتش بجان خود نمیپرسی

نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را | چرا از طرهٔ عنبرفشان خود نمیپرسی

اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری | حدیثی از دل نامهربان خود نمیپرسی

نشان رخنه میداند عیار سختی بازو | چرا از زخم دل زور کمان خود نمیپرسی

مروت کردم چه دیدی که حزین بیخانه دلرا | ز دوستان سنج دیرین داستان خود نمیپرسی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی — کز دیدهٔ مرغان حرم خواب ربودی

هر چشم زدن دیدهٔ دریا نسبم را — غمهای [illegible] از گریه یکبار نمودی

غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد — اذلیس سوی وجهک فی عین شهودی

وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید — قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افکند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

من رند خراباتم سرمست و خراب اولی — این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی

در خرقه نمیگنجم با سبحه نمیسازم — ایام بهار آمد ساقی و می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن — هر جا که دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را — نظاره حسن او در عین عتاب اولی

رندان قلندروش از بزم برون رفتند — مجلس چو شود خالی خاموشی و خواب اولی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش بگذشت مجنونی بصحرائی — سواد شهر بند حلقهٔ زلف دل آرائی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی‌بینم ‌‌/ برنگ بوی گل در پردهٔ بی پرده پیدائی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را / تجلی کرده در هر پردهٔ حسن دل آرائی

نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من / بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم چشم دل افسرده دارم / بقربان سری گردم که دارد شور سودائی

ای عهدشکن با تو اگر کار نبودی / کار دل ما اینهمه دشوار نبودی

نگذاشتمی آینه روی تو از دست / گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمیخواست ز ما پیر خرابات / در گردن جان زلف تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن / در هر دو جهان دیده بیدار نبودی

برخیزدی اگر از می دوشینه بوئی / یک کس بدر صومعه هشیار نبودی

سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را / گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون مرا راه کجا بود بمحمل / گر جلوهٔ او قافله سالار نبودی

گر غالیه سا خال و خط یار نمیگشت / سنبل به بغل مشک بخروار نبودی

از تیه کجا بود ره وادی طورم / گر نور رخش شمع شب تار نبودی

میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل ‌ ‌ گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل بحرم راه حزین را ‌ ‌ فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی ‌ ‌ من سوختم آرایش ایوان که بودی

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت ‌ ‌ جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها ‌ ‌ ای عهدشکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود در دل داغم ‌ ‌ ای شور قیامت نمک خوان که بودی

نگذشته ز دین بخرابات نشینان ‌ ‌ در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خاری عجبی بود بچشم از رگ خوابم ‌ ‌ دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم ‌ ‌ در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

در زخم تو لب میمکد از جوشش حلاوت ‌ ‌ ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت ‌ ‌ ای سیل خروشان که جوشان که بودی

جان مست حزین میشود از نظر صنعت ‌ ‌ دستان خوش لهجهٔ بستان که بودی

ز کاوش مژه‌ام شد چو شاخ آتشین خوی‌ای — به سینه هر گل داغیست چشم آهوی‌ای

ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را — بیا و لاله ز رخسار آشنا روی‌ای

شبان هجر مرا ذوق اشک و آه بس است — چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوی‌ای

اجل مراد ز جان اسیر کشتگان نرسد — نگر بلند کند عشق دست و بازوی‌ای

بدین خوشیم که فارغ ز ننگ سامانست — سری که در غم عشقست وقف زانوی‌ای

از آن به تیرگی بخت خویش مینازم — که نسبتی بودش با سواد گیسوی‌ای

ز هوش برد جهان را فسانه تو حزین — شب دراز بسودای زلف جادوی‌ای

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی — تو و عیش و هوشیاری من و گریه‌های مستی

سر همین ندارد دل بیوفاش نازم — صنمی که از دلم برد هوس خداپرستی

ز حیات آنقدر غم بودم که گر بجز اید — ز نیستی بر آرد دلم از غبار هستی

بره دعا بر آید چه ز بخت کوته ما — مژه تو گر بدلها نکند دراز دستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز — ته جرعه نگاهی برکات می پرستی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی / درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه / تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک میجوید / نفس گداخته دنبال کاروان چونی

عنان گسسته ترا بحر جو میطلبد / بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود / بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار / نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن / تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین / جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

ابر گرفت بزم فیضی بیار ساقی / گرد کدورت بگیرد دم جامی بیار ساقی

برخیز و جلوه سر کن بگشای جعد مشکین / باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی

ساغر بده که آید آبی بروی کارم / از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی

از شیوهٔ نگاهت وز جلوهٔ جمالت / می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را / از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

نگذشت ز بیهوشیم از ناله رسایی
بیگانه ام ز خود گرد آواز آشنایی

تا آب رفته جانا باز آورم بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزایی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
سرو بلیست سرفرازی شوخیست خوش ادایی

ای کشتگان گذر کرد یار از سر مزارم
ای نازها بهوشی ای گریه هایهایی

گرکان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجایی

از خون دیده و دل عشقت پی پرست جامم
یا حبذا النعیمی فی جنة الولایی

بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت
حیدر دشت دستی تا مرد پشت پایی

گفتی حزین چه حاصل با دو دم بسازند
الصبر مسک صعب یا منتهی منایی

یک غنچه نیست که خون دل شیدا نکنی
آتش آمد مرا با ده بهم نکنی

جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم
غم این میکشدم زار که ماوا نکنی

میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
تیغ تمکین تو گردم که تماشا نکنی

عاقل انگشت چرا در دهن مار کند
دست در حلقه آن زلف چلیپا نکنی

تازه دل زمزمه یا صنمی می آید
گوش بر نغمه ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد — که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته‌ام دست نگارین کنم از خون جبین

همه امید دل امنیت مبادا نکنی

تو گر از نقاب از روی آتشناک برداری — چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرایی مژگان چالاکت — زکات چشم اگر افتاده‌ای از خاک برداری

صف محشر بهم خواهند زد آسایش چو صف مژگان — اگر دست از عنان غمزهٔ بیباک برداری

زمین از سینهٔ افلاک میگردد طپان چون دل — مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک برداری

حمایل ساغرست دست دعای می‌پرستان را — بمستی اگر خواهی سری چون تاک برداری

صفای وقت بر روی تو بگشاید در جنت — غبار جسم اگر ز آیینهٔ ادراک برداری

هما در سایهٔ داغ جنون سرفرازی کن — چرا باید بگردن منت افلاک برداری

میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل — که ترسم دانه از دل بری خاشاک برداری

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن — سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری

نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد — مبادا چون جرس دست از دل صد چاک برداری

حزین از گریه‌ات صد کوچه خالی میکند طوفان — دمی گر آستین از دیدهٔ نمناک برداری

بینم

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارایی
زعکس چهره می لاله گون بیارایی

برون ز پرده که آید جنازه‌ام باید
بخاطری که درآیی درون بیارایی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه
بکاوشش مژه بیستون بیارایی

همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را بخون بیارایی

امید من این بود ای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامن دشت جنون بیارایی

سرود مجلس رندان ز تست حزین
بنغمه چه شود ارغنون بیارایی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
سیر بدیدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که ز سرو تو دیده‌ام
بر خاک اگر گذر فکنی پرنیان کنی

هر جا گشایی از پی دل زلف پرشکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیکنظر
ای کاش جیب بخت مرا سرمه دان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گردد طراز دامن دشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

دود بکام خویش زبان شمع انجمن
هر جا که شرح قصه سوز نهان کنی

دل آشفته و دیده خونبار داری
مگر با محبت سر و کار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت
که رگهای مژگان به بار داری

بگو عاشقان راز داران عشقند
چو خود بیوفا یا وفادار داری

وفا پیشه یاریست یا آنکه چون خود
ستمگر جفاجو دل آزار داری

وصالت نصیب است یا آنکه چون من
دلی حسرت آگین دیدار داری

دل فارغ خویش را نامسلمان
ز زلف که در قید زنار داری

گل نازپرورد من بیقراری
همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری مگر چون حزینت
که بلبل صفت ناله زار داری

ز دو لام طره شکنهای دلربا بنمای
نوازشی به من محنت آزما بنمای

حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست
به یک نگه گل صد گونه مرحبا بنمای

علاج درد من از پرسشی توان کردن
فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فرو بست در رگ جانم
ز چین زلف نسیم گره گشا بنمای

ز زهد خشک رهی تنگ است خاطرم ساقی
هلال ابروی جام جهان نما بنمای

بدور نرگس او محتسب برنجد از من | جهانیان همه هستند یار مینا نمای

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده
ترنمی بهزاران خوش نوا نمای

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری | رگ جان بی تو ام پیوند زنارست پنداری

زمضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم | بشیون هر سر مویم رگ تارست پنداری

مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید | نگاه عجز من از حسرت گرانبارست پنداری

کمند جذبه هر ذره ام تسخیر می‌سازد | جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جانرا
دل از خود رفت آمد یار است پنداری

خصم آشوب کیم ای غم جانان مددی | داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی

عقده ها پیش ره از آبله پا دارم | دستم و دامنت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی نشود از رخ من نتوان برد | چکنم گر نکند سیلی اخوان مددی

هست دل را هوس آنکه بخون غلطیدن | چشم دارم که کند عشوه پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیرهنم | بتغافل مزن ای شعله عریان مددی

جلوه گر نبود کو بیش موسی چه کند | سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان نجله تن چند نشیمن سازم | سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل بظلمتکده هند غریب افتادست | چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی

چند در شام زند غوطه صفای صبحم | دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم سنه جگر خار کند | جرعه نوشش توام ای ساقی مستان مددی

سخت از پرده ناموس تنک است حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی | پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل لاله نازها دارم | که خون من چو حنا گشته پایمال کسی

نمیشود نکند جلوه حسن بی پروا | چه شد که آینه آبست از انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج میریزد | شراب شعله حل کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان ابروی ما گردد | پیک کرشمه ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام | خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کاینات حزین | فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ناله‌ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوه‌ام را گاه گاهی می‌شنودی کاشکی

سیل را بیتابی از سر پا چون بدریا میبرد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان نبود بدستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میبرد سرودی کاشکی

بهر جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی را ز دل ما میزدودی کاشکی

شبنم اندر پای آتش زود زنهاری شود
مرهمی داغ مرا می‌آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از پنهانیهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

صحبت بی ذوق است گلشن ابرازی کجا
بزم مستان را صفایی میفزودی کاشکی

خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل
عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع اگر سوزد بشبها روز آرامیش هست
چشم آتشبار من یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از خرد خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشت چمن را بینوا دارد حزین
نغمه با عندلیبان میسرودی کاشکی

بدستم داده دستی برده در خونم فرو دستی
بچاک سینه دارد غنچه دستی در رفو دستی

خوشا عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش
حمایل داشتم در گردن آن تند خو دستی

کدامین دست خالی داشتم تا سبحه گردانم — که دستی زدهن ساغر بود و در دست سبو دستی

دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن — سرت گردم نمکپاشی گاهی بزلف مشکبو دستی

سراپا ناز من از تبسم دهن گشا مگذر — مبادا غافل از حالم برآرد آرزو دستی

زکم ظرفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل — بود در خم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا نبود
حزین از شرم عصیان میگذارم پیش رو دستی

افشاند نسیم سحری زلف نگاری — میخواست دماغ دل ما بوی بهاری

بی فایده رفت اینهمه اشکی که فشاندم — سیراب نگردم گل باغی سر خاری

در مملکت طالع ما صبح نخندد — ماییم و سواد سر زلف و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را — هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری

تا بخت نصیب نظر پاک که سازد — برداشت صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای ناله بجز درد نیامد ز تو کاری

ای سوخته عشق چرا کم ز سپندی — از خویش برون آی بپا هوی بلندی

مرزی

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن ٭ زین خندق آتش بجهانیم سمندی

بر خویش بنالیم ز درویشی و شاهی ٭ بر دوش نداریم پلاسی و پرندی

با سوخته جانان چکند آتش دوزخ ٭ من ساخته‌ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست

آتش بدل سوخته‌ام باز فکندی

بود میخانها در چشم شهلای تو ای ساقی ٭ هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی دل ٭ نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر بفکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بگشا ٭ می و نُقلست با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن میبالد از بویت ٭ قبای ناز میزیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمیماند ٭ دلم را میبرد آنجا تماشای تو ای ساقی

بود آیین عشقت چون دیبا گوچه گرد دیبا ٭ خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی

حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا زلفت

نداد از دست دامان مینای تو ای ساقی

ای خسته بیقرار چونی ٭ بی مونس و غمگسار چونی

یاران چه شدند و دوستداران — بی یار درین دیار چونی

رفت آنکه طبیب خستگان بود — با درد دل فگار چونی

در گریه نمک نمانده دیگر — ای سینهٔ داغدار چونی

گردی نرسید از ره یار — ای دیدهٔ انتظار چونی

ای مرغ قفس ترانه‌ات کو — بی برگ درین بهار چونی

چون شمع حزین آتش دل

با دیدهٔ اشکبار چونی

در قید غم خاطر آزاد کجایی — شکست دلم قوت فریاد کجایی

دیریست که دارم سر راه نگهی را — صیدی سپر تیر آمده صیاد کجایی

بیرون وجود این دامان عجبی بود — هستی ز ره ما زد و عدم آباد کجایی

گو منتفسی تا نفسی شاد برآرم — مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجایی

دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو — باز ای دل آواره خوشت باد کجایی

ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل — میخواست ترا ناله بامداد کجایی

سودای جهان میکندم هند جگرخوار — غم پرده در افتاده دل شاد کجایی

باآنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد
ای آنکه برفتی دمی از یاد کجائی

میخواستی آزرده به بینی دل ما را
اکنون که غمت داد ستم داد کجائی

همدوشی آن سرو قد اندیشهٔ دوریست
شرمی بکن ای جلوهٔ شمشاد کجائی

در عشق یکی جلوه حزین کار تمامست
من غرق بخون زدم ای باد کجائی

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر

آن قدر نداری که در آئی به نجف
جان تو در آید تو درین راه بمیر

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اثیر
عبرتکده عجیبت در نظر عالم پیر

جان گشته بقید تن گرفتار حزین
سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست

گیرم دل ما ز نظر افتادهٔ تست
گیرائی مژگان رسای تو کجاست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

دل بندهٔ عشقت کفیلی دارد
جان و تن سرگشته دلیلی دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست
بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

ای بخت نژند در سیاهی بی تو
تن زار و نزار و چهره کاهی بی تو
با تو سر و پا برهنه در کنج خراب
خوشتر که به تخت پادشاهی بی تو

گفتم که بیاد یار خوابیت آید
یا خون شده در کنار خوابی آید
نه زان اثری نه زین نشان نظری
ای دل تو کجا بکار خوابی آید

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

یا رب چه شود دگر کرمت یار افتد
لطفت بشکستگان پرستار افتد

غمخوار ز کسی خلق جهان نادیدم
بگذار که با غیر توام کار افتد

شد صید خم زلف رسائی دل ما
افتاد بدام اژدهائی دل ما

از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش است جائی دل ما

تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید

با خلق زمانه زندگانی امروز
در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

این شوره که آن لعل شکرریز فکند
[illegible]

مستانه ز چشم او برآمد نمکی
آتش بنهاد زهد و پرهیز فکند

اول بنگه تو فتنه انگیز نبود
بر بهمزن هنگامه پرهیز نبود

تا نقش بسته بود یاقوت لبت
با آب قران آتش تیز نبود

یکچند دل از پی تمنا گردید   جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید

گردید ز هر طرف چو راهم بسته   راه سر کوی دوست پیدا گردید

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم   همواره خراب عشقم و آبادم

تو در طلب قبول عامی زاهد   من از طلب هر دو جهان آزادم

جانا چه بود که خاطری شاد کنی   وز لطف دل خراب آباد کنی

مرگی نبود غیر فراموشی تو   در خاک شوم زنده گرم یاد کنی

عشق تو سواد دیده‌ها جیحون کرد   رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد

در وصل کنیم یاد ایام فراق   اندیشهٔ حرمان دل ما را خون کرد

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر   چون شمع باشک و آه بردیم بسر

چون آینه از پرتو حیرانیها   با یار بیک نگاه بردیم بسر

لعلت بفسون نبرد از دل تب و تاب
گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
کز گرمی خون ماست شمشیر تو آب

غم نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتیم عتابی ننوشت
خاطر بامید ستمش خوش میبود
بیرحم خراجی بخرابی ننوشت

داغی که بکاود سر پر شور کجاست
زخمی که گداز دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله حزین
ای غیرت عشق آتش طور کجاست

یار آینهٔ حسن دل آرای خودست
یکدیده محو در تماشای خودست
این حسن غیور بر نتابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خودست

آنرا که رسوم عشقبازی اصلست — آسوده ز دوری و خلاص از وصلست

در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی — افسانهٔ عشق وصل اندر وصلست

تا بر لب عاشق می گلگون ناید — از دیده نمیشود شط خون ناید

خود را انجم باده در انداز حزین — هر بار سبو درست بیرون ناید

صوفی که بود اساس کارش ز زرق — ز آرایش بدهان خاک سیاهش بر فرق

خضر ره و پای بست در کام نخست — نوح دگران و خویش تا گردن غرق

در کار زمانه هر که بیکارتر است — از عاقبت کار خبردارتر است

از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین — هشیارتر است هر که سرشارتر است

داغم بدل از دو گوهر نایابست — کز وی جگرم کباب و دل در تابست

میگویم اگر تاب شنیدن داری — فقدان شباب و فرقت احبابست

پارسی

مارا نه زبان کو که ثنای تو کنم … توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهی دستان نیست … جانی که تو داده‌ای فدای تو کنم

آلوده ز بد کرده‌ام دامانی … وجهت من المسجد نحو الحان
ما رخت ز کوی نیکنامی بردیم … نستودعکم معاشر الاخوان

ساقی قدحی از می گلفام بیار … هنگام صبوح بگذران جام بیار
آن ناصیه‌سوز خرد خام بده … وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

مطرب بگذار دم نی و چنگ بیار … از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحر که خبری … از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

وله

جان در سر زلف تابناکی کردم … دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین … در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

تا چند بجنگ غم نهانی خویش — روزی که شب آرم از گرانجانی خویش

یکشب خواهم بکام دل شرح دهم — با زلف تو احوال پریشانی خویش

وله

حال دل آشفته دلان سوخت دلم — بیدردی این بیخبران سوخت دلم

درد دل هیچکس مرا کار نکرد — بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

وله

سرتاسر آفاق حزین گردیدی — وز دیده و دیدنیها دیدی

اکنون خودرا بگوی آزادان گشتی — تا چند اسیر بیم و امیدی

وله

صوفی برخیز [illegible] بزنیم — آتش در دل بیا درو سپنی بزنیم

از سینه تنگ نعره مستانه — در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

وله

داغ غم آن نگار مهوش دارم — چون شمع تنی در آب و آتش دارم

الماس بزخم و نشتر ستان جگر — با اینهمه شادم که دلی خوش دارم

چون لاله ز آتشین درین تیره مغاک
پیداست مرا داغ دل از سینهٔ چاک
فارغ ز خود آسوده ز غیرم کردی
ای غیرت عشق احسن الله جزاک

تا زر درفش کاویانی نکنی
در کشور درد قهرمانی نکنی
گر جان طلبند منت ز بخت مدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

چون باد صبا سبکعنانی نکنی
با زاغ و زغن هم‌آشیانی نکنی
ای سرمه بخاک تا توان یکسان شد
زنهار بدیده‌ها گرانی نکنی

با چهره ز اشک ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا ببزمت ندهند
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخمور زمی
از باده خمی بر سر خاکم بگذار

جمعیت خویش را پریشان کردم | دل بر سر حسبه تیره ویران کردم

از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت | تعمیر کلیسیای گبران کردم

دل در غم هجر بیقراریها کرد | وین دیده ز طوفان زده زاری کرد

با دامن وصل او نیفتاد حریف | این دست شکسته پایداریها کرد

گر طالع پست نارسائیها کرد | ور اشهب عمر بادپائیها کرد

رسم عجبی نبود در آئین تو پس | گر قحبه دهر بیوفائیها کرد

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود | جا در دیده وصلت امید بود

فرماندهی کشور خوبی از تست | بازیگر میدان تو خورشید بود

آنانکه بسودای تو داغ افروزند | از شعله شوق تو دماغ افروزند

چشم ار کنم از روی تو روشن چه شود | در سمت چراغ از چراغ افروزند

آن

آن غنچه که نشکفد بگلشن لب ماست — کامی که ز رو اندیشه مطلب ماست
در عشق دو چیز نیست که پایانش نیست — اول سر زلف یار و آخر شب ماست

...رست که در ظلمت امکان شمع است — خود راز و نیاز خویشتن را سمع است
هر دیده که یافت نور تحقیق حزین — غیر از واحد ندید هر جا جمع است

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر — دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفته یار را چه سودای خود است — مستغرق دوست را چه کار است بغیر

مقدور نشد ز دامن افشانی من — در خانهٔ زندگی تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادیم — کوتاهی کرد دلق عریانی من

رخ تازه باشک ارغوانی دارم — از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر — اینها همه از تو یار جانی دارم

بشتاب دلا که عزم سفر ساز کنیم — شاید در فیض بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر عرشیم بپا — زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

وله

بار خودی افکنم شکسته ز روم — تا سایهٔ آن سهی و سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم — جز اینکه ره آمده را باز روم

وله

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی — آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان ندهم — ای محنت هجر مردن آسان نکنی

وله

ای [illegible] خلاف [illegible] پریشان نکنی — غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش — آنجا دل جمعیت پریشان نکنی

وله

آن نرگس مست تا کباب نکند — لب تلخ یک جرعه شراب نکند
تا نقد وجود را نبازی نبری — ناید آن گنج تا خراب نکند

صوفی اگرت هوای کشفست و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کار تو راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

[…] سعی مردمان مرا حال نکوست
یاران همه دشمنند و خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دست رمید
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که من أین الی أین تروح
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

آمد سحر آن نگار خونین جگران
پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت
من درد دل و بی نصیب کوته نظران

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند
صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چو جمال
هر ذره باصل خویش پرواز کند

حسن تو بیک جلوه گرفت آرم گرد | وز نرگس مست عشوه در کار هم کرد

یقدر متاع من خریدار نداشت | عشق تو باین قیمت و مقدار کرد

کی بود که دل بسته زنار نبود | جان در شکن طره گرفتار نبود

سر در قدم پیر مغان میسود دم | آن روز که زیب کده دیار نبود

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست | شوریده سر مرد امن صحرائی نیست

لحن داود و حسن یوسف خارست | گوش شنوا و چشم بینائی نیست

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کند | زان باده صافی قدحی نوش کند

جان از می وصل مست و مدهوش کند | وز هستی خود پوش فراموش کند

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند | از هر چه جز او بود فراموش کنند

مدانه ز داغ خرد مدهوش کنند | با شاهد جان دست در آغوش کنند

این کوچه عمر وحشت افزا یہ ہیست | حیرت زده است هر کجا آگاهیست
بازیگر روزگار را مهر کجاست | میدان جهان طرفه تماشا گاهیست

غلت زده ام خاطر آگاه دهم ده | افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رواز دو جهان تافته ام | ای قبله مقبلان بخود راهم ده

از هند بجس نجات میخواهم وبس | غسلی بشط فرات میخواهم وبس
مرگی که بکام دل بود در نجفست | از بهر همین حیات میخواهم وبس

آه ارکیم قضایی دور فلکیست | تلخ و ترش از قضا شدن بی نمکیست
لیک از لطف و چسان نسوز دکام | این هند اگاه قحبه آتشکیست

درین سفینه اگر بیت اگر بلند نوشتم | بعشق نکته شناسان دردمند نوشتم

تمت

[illegible]

دل قدیم نبوده ویش را یکانه دیدیم

[illegible]

... که اینهمه زنهار میسیتیم

[illegible]

بافسون خویش الهی جهان یا محق آیم

[illegible]

تو میداد که این مقتل ...

[illegible]

شرح ...

[illegible]

صلح با ... مشد و من ...

[illegible]

خواهم از همه جمعیت پریشان بوم

[illegible]

طالع دون ... بندیدان بوم

[illegible]

این چنین کی بکند ... بوم

[illegible]

بیکسنه ... یکان بوم

بست پیام نم رنظاره حیران توام

بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

این گرد داد هواداری بستان توام

دگر امروز بفکر سر و سامان توام

قبا از تن برون کن همچو گل پیراهن

اگر خواهی که خود این همه با چمن بنشین

خدا را دوست بیداری چه پای سگی

تو هم گر دوست بیداری

[illegible]

لاله رخساران که چون دسته گل [illegible]

[illegible]

پای بلبل را بر گلزار رنگ گل بسته اند

[illegible]

مردم دنیا بخود راه توکل بسته اند

[illegible]

ناطق از سجاده [illegible] بسته اند

[illegible]

محرمی گو که دو دستم بتو بنمایی چند

[illegible]

هم مگر لطف شاهیش بندگانی چند

[illegible]

فرصت عیش کنند دور زمانی

[illegible]

چشم انعام مدار [illegible] انعامی چند

[illegible]

تا خرابکده صحبت بدنامی چند

ای فروزان ز فروغ رخ تو شعله شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که کو حال دل سوخته با خامی چند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حافظا از ذوق رخ [illegible]
[illegible] هوس کن سوی ناکامی چند
[illegible] در کوی جانان [illegible]
دل چو بین [illegible]

هر که را درد عشق جانان نیست
در دلش رنگ و بوی یاران نیست
ای [illegible] دل
پیش ما [illegible] رخ تو مهر محل
[illegible] حاصل
[illegible] دام [illegible] از دل
گرچه این کلبه لایق آن نیست
تا [illegible]
حسن خود [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
تا بسودای عشق جانان [illegible]
ره بتر از در حرم جانان نیست

ای [illegible]
از سودای محبت [illegible] برپا
[illegible] شیدا
روز [illegible] عشق [illegible]
کار با حور و خلد و رضوان نیست
[illegible]
دیده ام [illegible] در او [illegible]
[illegible]
ای [illegible] دل [illegible]
که غم او نصیب هر جان نیست
غزل [illegible]
ابد از عشق تو [illegible] سودا ز دل
زخم [illegible] خلعت [illegible] دل

[illegible]
خم زلفت [illegible] گرفتاری دل
که در او موی بگنجیده ز بسیاری دل
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک یغما کند غمزه ات از زاری دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر به دیوانه [illegible] گرفتاری دل

[illegible]

[illegible]

ماند پیکان تو در سینه به غمخواری دل

[illegible]

[illegible]

عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

[illegible]

[illegible]

وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

[illegible]

[illegible]

گفتمش هم گفتم چاره بیماری دل

[illegible]

[illegible]

چیست آزادی کونین ز [illegible] باری دل

[illegible]

[illegible]

کیست جز داغ که آید بمددکاری دل

[illegible]

[illegible]

یک لب سینه [illegible] بیدادست

[illegible]

[illegible]

آبروی دو جهان گوهر یکتایی است

[illegible]

[illegible]

دلم این سینه عقیق [illegible] است

[illegible]

[illegible]

حسن پرکار بتان شاهد زیبایی است

ما و من از عالم توحید جدا افتادند
که حباب دل ما کثرت بیان را آورد

[illegible]

گذشت عالم ایجاد به تماشا بستن

[illegible]

زیر هر پرده نهان صورت پیدائی است

[illegible]

دل ما [illegible]
نور انوار [illegible]

این دو سنگ آئینه جلوه [illegible] است

[illegible]

زور کیفیت از فیض توانائی است

[illegible]

بسکه او [illegible] گشته و شیدائی است

غزل [illegible]

[illegible]

این چه شیشه‌ایست که جانها همه پیمانهٔ اوست

[illegible]

هر کجا میکندم جلوه مستانهٔ اوست

[illegible]
عاشق روی تو [illegible]

[illegible]

این یک بیت که عالم همه دیوانهٔ اوست

[illegible]

همه [illegible] پیمانهٔ اوست

[illegible]

این همه [illegible] عالم [illegible] اوست

عاشقانی که بان تو ازل پیوستند
نقش از رخ آن ماه [illegible] پیوستند

[illegible] که از اغیار چو گردون جستند
در و دیوار جهان جمله زعکس [illegible]

الله الله چه جمالست این که [illegible] اوست

از [illegible] تو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
عالم عاشق و [illegible] که او با [illegible]

هر کسی [illegible] که [illegible] است

از [illegible] که [illegible]
[illegible] روشن [illegible]

تا چو حسرت بکند از شوق [illegible]
بلکه وصف تو هر روز [illegible]

اهل مجلس همه را گوش با فسانهٔ اوست

غزل [illegible] مجمع حسرت

ای جهان [illegible] باغ وجود
هر توقع [illegible] مقصود

در صف والهان غم فرسود
تا [illegible] غضب [illegible]

از دل عاشقان برآمد دود

[illegible] ای جان و قرار
[illegible] مهر شعار

[illegible] رفتار
[illegible] کار

چون [illegible] بود

ای خوش آن دم که مونس بودی
از غم دل [illegible] بودی

با [illegible] که [illegible] بودی
تا تو [illegible] غایب [illegible] بودی

گره از کار عاشقان نگشود

دل [illegible] باز روز الست
[illegible] زیاده ولای تو [illegible]

[illegible] جان [illegible]
رخ [illegible] کار رفت از دست

دیدی آخر چو رفت روی خود

از [illegible] وجود [illegible]
ساکن کعبه وفا کردید

با دل پر حسرت جاوید
هر که محراب ابروی تو دید

همچو [illegible] سجود

غزل صاحب مجمع حسرت

جانها غبار عرصهٔ میخانهٔ تواند
دلهای عاقلان همه دیوانهٔ تواند

نی مهر و مه دو قطره ز پیمانهٔ تواند
[illegible] میخانهٔ تواند

در حلقه [illegible]

ای [illegible] دل [illegible] جام
[illegible] ساقی احسان تو [illegible]

[illegible] جام
[illegible] جام

[illegible] ساقی و پیمانه [illegible]

ای غنچه زلفش چه صدف بود دهان
شد بکام از تو سخن هیچ چون زبان

دل شب شود گدای در خانه تو اند

چه آفتاب [illegible]
آن [illegible] که روز [illegible]

تا روی [illegible] قد تو [illegible]
[illegible]

مردم [illegible] مستانه تو اند

همچون نگاه [illegible]
[illegible]

در [illegible]
از [illegible]

آلوده ایم [illegible]

چون خم اگر بخلوت میخانه رو کنید
یاران [illegible] در گلو کنید

مست [illegible] بادهٔ دیدار او [illegible]
[illegible]

غزل [illegible] حسرت [illegible]
[illegible]

از دل [illegible] افسانه تو اند

صاحب [illegible]
با حسرت [illegible] روزگار

ای [illegible]
[illegible]

باروی [illegible] پروانه تو اند

در [illegible]
ما [illegible]

دردی کشان [illegible]
چون [illegible] میخانه بکنید

بهر خدا شفاعت من نزد او کنید

در میکده [illegible]
جام [illegible] آرزوست

مستی [illegible]
[illegible]

در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

باز [illegible] مسجد و میخانه [illegible]
[illegible]

هر کو خیال نرگس مخمور [illegible]
[illegible]

بر گردن [illegible]

چون ساغر [illegible]
دردی کشان [illegible]

همچون حباب باده [illegible]
[illegible]

در میکده [illegible]

تابوت من [illegible]
[illegible]

روزی که [illegible]
[illegible]

[illegible]

با ضعف تن چو جام [illegible]
[illegible]

از ... [illegible] ... چو ... [illegible]
سو ... [illegible] ... حق ... [illegible] ... صفت

در پیش ... [illegible] ... فیض ... [illegible]
تفسیر این غزل همه عالم ... [illegible]

در باب آن ماثل خوب نکو کنند

مقصود من ز وصف ... [illegible] ... اعتقاد
جز شور عشق ... [illegible] ... بود ... [illegible]

... [illegible] ... عشق ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ... نکو کنند

... [illegible] ... شود
... [illegible] ... ایران او شود

اینجا که ... [illegible] ... شود
بی بادکان ... [illegible] ... شود

آیند و خاک مقبره فیض لو کنند

غزل ... [illegible]
... [illegible] ... وطن ... [illegible]

... [illegible] ... رقم
... [illegible] ... رقم

... [illegible] ... ز خویشتن رقم

... [illegible] ... گلشن
... [illegible] ... مژده ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ... کمان تو
... [illegible] ... نشان تو

... [illegible] ... جان تو
... [illegible] ... جان تو

جواب چشم خود چند ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ... چمن
... [illegible]

که من چون لاله با داغ جفایت ... از چمن

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ... خورشید ... [illegible]
... [illegible] ... دیدارش

فغان کرد ... [illegible] ... اینجا که من رقم

غزل ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ... از این
... [illegible] ... از این

میکشد خار ... [illegible]

... [illegible] ... کردم
... [illegible] ... کردم

... [illegible] ... کردم
... [illegible] ... کردم

... [illegible]

[illegible]

روز و شب باشند و پوسته گریزان از من

[illegible]

ز تسم آلوده شد دامن عصیان از من

[illegible]

میتوان برد بهر عشوه دل آسان از من

[illegible]

گر بچشم تو بود ار ملک سلیمان از من

[illegible]

لب خندان ز تو و دیده گریان از من

[illegible]

گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

[illegible]

گذشتم از همه عالم بدوست پیوستم

[illegible]

چنان بدان که چنین منتهم کرامستم (?)

[illegible]

گر وقف کردن مینای می آلوده دستم (?)

[illegible]

ز سیل گریه ره آفتاب بسته (?)

غزلها بمصرع محتشم حسرت

ماهی چو خور ز خلوت اسرار بوده
کز آتش تجلی دیدار بوده

در باغ دهر منظر [illegible] آثار بوده
چون آب در لباس گل و خار بوده

ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

در بوستان برنگ صبا جلوه کرده
در چهره بتان بحیا جلوه کرده

تنها چمن ز دیدن [illegible] جلوه کرده
چون لاله با ایاغ [illegible] جا جلوه کرده

کز برگ و کل شکوفه و کل بار بوده

ای کائنات [illegible] بجان شور تو پناه
در روز حشر عفو تو افزون ز هر گناه

در ملک جلال تو با حالت سپاه
موری اگر ز سینه بر آورده آه

با این غرور حسن خبردار بوده

ای مرغ دل بدام محبت شکار تو
نقد روان ما همه بهر نثار تو

دل بسته ام رضا فدیها شعار تو
چون آب [illegible] کار تو

در پیش جلوه تو گرفتار بوده

ای مهر و مه ز مزرع حسن تو خوشه چین
در هر سجده تو فلک روی بر زمین

بیهوده نیست فکر تو حسرت چنین [illegible]
[illegible]

ای ما نموده رخ تو چه دیده

غزل بجای محتشم حسرت

ای کرا از داغ جنون تخم زری [illegible]
علم از آه فلک سای بر افراشته

[illegible] شاه فلک مرتبه [illegible]
در کمین لشکری از گریه [illegible]

خوش لوای برکراز آه [illegible]

تیر پرواز فلک خواطر غم کم را
چرخ فانوس بود شعله ادراکم را

کر نظاره چو دیدند دل پاکم را
[illegible] حرم خاکم را

میتوان [illegible] که با [illegible]

ای کرا باشد بجز الطف تو ام راهنما
کعبه کوی ترا دیده دل [illegible]

با همه لطف چو نقش قدم از روی وفا
عاشق نه که بجا کم نکنی روز جزا

روز اول تو ام از خاک بر [illegible]

[illegible] ای دیده که آماده کنون [illegible] آید
[illegible] بجا [illegible] می آید

[illegible] دل [illegible] بجنون می آید
[illegible] بیرون می آید

بسکه در هر قدمی [illegible]

ای که دارد کهت [illegible] فیض جنات
غم مخور حسرت [illegible]

[illegible] دارد بجهان پای ثبات
[illegible]

[illegible]

نگارینا عجب شوخی سمن بر سرو بالایی
نگارا با چه روی خوش زیبایی

گلرو نبی که من [illegible] را

نهالی کز نگاهت هیچ جای کام دل [illegible]
در آغوشت نیم هیچم [illegible] پرده چون [illegible]

نگارین جلوه و [illegible] که باشد عشق [illegible]
[illegible] شب بهار [illegible]

[illegible] دیگری [illegible] را

بهین [illegible] لبهای دل و حال خرابش را
کل [illegible] که میدادم زخون دیده ابش را

بود جا چون پری در شیشه دلها [illegible]
[illegible] باشد [illegible] را

غزل [illegible]

[illegible] را

بنالی [illegible] باشد [illegible]
[illegible] روی دیدم [illegible] دل

نباشد [illegible] هر دو [illegible]
[illegible] چون [illegible] این [illegible]

[illegible] که [illegible] را

[illegible] دیدم [illegible]
[illegible] زد [illegible]

دل [illegible] که دیدم [illegible] زلف پابستش
[illegible] دل [illegible]

گر وقت [illegible] سواری [illegible] را

[illegible] از خویش [illegible]
[illegible] چون [illegible] طفل خود [illegible]

[illegible]

[illegible] گیاه که [illegible]

زلف [illegible] که [illegible]
کند داخل [illegible]

[illegible] دل [illegible]
یاد [illegible] بود [illegible]

دعا کنیم که [illegible] و [illegible] ماند

[illegible] برگ [illegible] در ماند
[illegible] دیده [illegible] ماند

[illegible] داغ [illegible] ماند
[illegible] داغ [illegible] ماند

غزل [illegible]

فضای [illegible]

بعض [illegible] دلم
[illegible] پاره های دلم

[illegible] دیده [illegible] دلم
[illegible] وادی [illegible] بود هوای دلم

گر روز [illegible] ماند

[illegible] را داند
دو زلف یار [illegible]

[illegible] که داد [illegible] بستاند
[illegible] خواند

گر گل [illegible] تازه [illegible]

[illegible] بود [illegible]
[illegible] بهار [illegible]

[illegible] عزیزان [illegible] آید
در دبستان وفا [illegible] آید

اگر [illegible] وصلش چو جان [illegible]
برای عزت [illegible] آید

وز نشئه [illegible] بمرغان نامه بر ماند

[illegible] بنوای ابروی [illegible] قسم
[illegible] ده [illegible] چو شعله قدم

[illegible] دل [illegible] عالم
[illegible] غم بحر [illegible] می ترسم

جگر نماند و این داغ بر جگر ماند

مدام خاطر [illegible] چمن
[illegible] لب لعل [illegible] بود رنگین

[illegible] حیرت چمن
[illegible] بهار [illegible]

دو [illegible] در [illegible] بشکرانه

غزل صاحب [illegible] حیرت
[illegible] رخسار تو نیست

هر ذره [illegible]
گل فردوس چو خار سر دیوار تو نیست

در دیاری که [illegible] دیدار تو نیست
[illegible] که گرفتار تو نیست

بت [illegible] که خریدار تو نیست

ای که [illegible] لطف [illegible] چون جان
[illegible]

[illegible]
میبری دل [illegible] بهاران [illegible]

شیر را [illegible] جسم جگردار تو نیست

[illegible]
[illegible] بنفشه [illegible]

داغ [illegible] گلشن
لاله [illegible] در [illegible] چمن

کردلش سوخته آتش رخسار تو نیست

جدول [illegible]
جاده [illegible]

[illegible] گرفتار غم [illegible] نیست
چون قضا سلسله زلف تو عالم گیر است

کره‌ای نیست که در حلقه زنار تو نیست

ای بمیخانه توحید تو چون باده پرست
هر دلی رفت چو جام از کف مخمور [illegible]

[illegible] سوی جهان کرده [illegible]
چشم [illegible]

نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

ای که در دیده [illegible]
کرده [illegible] زدل [illegible] ظهور

جز دل عارف [illegible] نور
[illegible]

سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

[illegible] صبح [illegible]
شده [illegible] کیفیت دیدار تو نیست

همچو آن کشتی [illegible]
[illegible]

چو طلب [illegible] که گرفتار تو نیست

مردی را که بجز از خیال کرده است
همچو شبنم حیرت دیده و چشم تر است

وا ز آنکس که درین بحر چو اهل بصر است
دامن چمن تر از دیده ما پاکتر است

کاکل شبنم زده در عرصه گلزار تو بیت

جلوه در چمن چون گل عریان کردی
حسن را از گل رخ چو ابر پنهان کردی

تو که مست غم تو زاران را حیران کردی
عجب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی

مردم این نظری نالی تو بیدار تو بیت

نمی ان گل تو ده بلبل صاحب
نو عروس ان بلبل شور بلبل صاحب

پیش رباب ستم چهره بلبل زن صاحب
شو از حیرت آواره زمین صاحب

کوشش این بد گهران لائق کفتار تو بیت

بنسخه محمد حسین حافظ

بسم الله الرحمن الرحيم
اما بعد حمد الله على افضاله
والصلوة والسلام على محمد
وآله فيقول اقصر العباد
رحمة الله الغني محمد المشتهر
ببهاء الدين عاملي وفقه
الله العمل في يومه لغده
قبل ان يخرج الامر من يده
سلة من السوانح قد سنح
اكثرها في طريق بيت الله
الحرام وزيارة سيد الانام
عليه افضل التحيات اثبتها
في هذه الاوراق تذكرة
مني للاحباء الراغبين و
الاخوان الطالبين وعلى الله
توكل وبه استعين

ایها ای عندلیب خوش نوا / فارغم کردی ز قید ماسوا

مرحبا ای پیک فرخ فال من / مرحبا ای مایه اقبال من

ای برید الحی اهلا مرحبا / [illegible] اهل الحمی

مرحبا ای بلبل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

انما الانسان عن العهد القدیم / انما انتم عن النهج القویم

ای نماهای تو نار موصده / زده بهر بستم هزار آتشکده

مرحبا ای هدهد شهر صبا / مرحبا ای پیک جانان مرحبا

مرحبا ای طوطی شکرشکن / قل فقد اذهبت عن قلبی الحزن

آن فغان قامت چمان [illegible] / وقت دوران بلای مرد و زن

چون بلند است [illegible] گفتار او / دل [illegible] دیدار او

[illegible] با یاران [illegible] / بر زانوی [illegible] پیاده روز

ای خوش آن دوران که با یارم [illegible] / در ره مهر و وفا می زد قدم

یاد ایامی که با ما داشتی / گاه خشم از ناز و گاهی آشتی

از زبان آن نگار تند خو / از [illegible] حال ما بگو

بازگو از یار [illegible] / عهدها بربرید و پیمان را شکست

بازگو از مسکن و ماوای ما / بازگو از [illegible] پای ما

بازگو از زمزم و خیف و منی / وارهان دل را از این غم جان از عنا

بازگو از نجد و از یاران نجد / تا در و دیوار را آری به وجد

فتنه ایام و آشوب زمان / خانه سوز صد چو من حیران و مان

از درم ناگه درآمد بی‌حجاب / لب گزان و ز رخ برافکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته

ضاق وقت العمر عن آلامها / [illegible]

[illegible] صهبا من خمر الجنان / [illegible]

واسقنی تلک المدام السلسبیل / انها تهدی الی خیر السبیل

در شرف العمر فی قیل وقال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

فصل فی التأسف والندامة علی صرف العمر لاینفع فی القیمة

گفتمش [illegible] ای قوم / [illegible] نصف اللیل [illegible] النوم

گفت [illegible] زبان من / [illegible] عقل [illegible] من

گفتمش [illegible] حال [illegible] الفراق / [illegible] لا یطاق

گفت ای [illegible] دل محزون من / [illegible] عاشق مفتون من

[illegible] بهار سم الهموم / ان عمری ضاع فی علم الرسوم

علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نه از و کیفیتی حاصل نه حال

طبع را افسردگی بخشد مدام / مولوی باور ندارد این کلام

[illegible] / [illegible]

دل منور کن بانوار [illegible] / چند باشی کاسه لیس بوعلی

[illegible] حکمت یونانیان / [illegible] ایمانیان را [illegible]

ای مقیم درس [illegible] عشقی هم بگوی / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] علم عشق [illegible] / [illegible]

دل که فارغ شد ز عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۱۱ ... اصحاب الحقیقة ...
افاض الله علینا من برکاتهم

تا کنی تزویر بر پرده پندارها
... پندار را

یا فتی ... از ... قسم
... از ... کرم

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی المعاد

فالکم ان کان فی غیر الحبیب
ما لکم فی النشأة الاخری نصیب

یا القوم الذی فی المدرسه
کل ما حصلتموه وسوسه

یاد می‌دادی درس آن ...
وه چه خوش ... ارزوی طرب

سینه خود را برو صد چاک کن
دل از این آلودگیها پاک کن

سوره ... و سوره ...
کی شفا گفتی ... ای ...

هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزت از عزلت آمد ای فلان تو چه جویی ز اختلاط این و آن
پا بکش از ... عزلت ای پسر چند گردی چون گدایان دربدر

عزت ار ... ز ... ذلت است
در بود ... زهد ... علت است

... که ... ای ...
لیک ... علم ...

... ای ...
... فرز ...

... از خلق ... [illegible]
... داس ...

... علم چون ...
... ... باش

چون ... فرزانه ...
لاجرم ... ...

گر تو خواهی عزت دنیا و دین
... از ... علم ... این

از حقیقت ... دری
... مجازی مردمان ...

گر ز ... مجوی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم کی توان زد در ره عزلت قدم
زهد چه بود از همه برداشتن جمله را در داد اول یاجستن
علم چه بود آنکه ره بنمایدت زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

تو دید انصاف ای ...
کی شود ... از ...

... ...
... ...

نقص علم ... اصحاب مولوی
... مثال ... دیوی

مولوی را ... این ...
کان ... اسباب جهان

علم ... از ... بر ای پسر
... ...

فی ذم العلماء المتشبهین با
لامراء المترفعین عن عشرة الفقرا

سیر زان علم ... یاد کن
رو حدیث ... علم ... یاد کن

خشیت آمد ... آن علم دان
انما یخشی تو در قرآن بخوان

این همه ... دولت بیرون کند
خوف و خشیت از سرت افزون کند

ای علم افراشته در علم دین از چه شد ... اکول و ... چنین
چند مال شبهه ناک آری بکف تا که باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت از دین ترا سازد بری آن تن آرایی و این تن پروری

... ...
... ...

... از ... طوق ...
... الامین ...

فاتحه ... ...
... ...

... ای ... کردی ...
... ...

... در حصار ...
در ... ...

... ...
... ...

... ... علم ...
... ...

لقمه نانی که باشد شبهه ناک
... ... پاک

کان ترا در راه دین مغبون کند
نور عرفان از دلت بیرون کند

لقمه ... ...
خاک خور ... دندان ...

ور نباشد دور یکشب چنین و بس / دور باشد نوبت عشق از تو بس

ور نباشد مرکب زرین لجام / میتوان هم رفت پای خود تمام

ور نباشد شمع [illegible] / [illegible]

در هنر [illegible] / [illegible]

گر نباشد جامه اطلس ترا / [illegible]

اندرون [illegible] / [illegible]

در دو دست گر نبود [illegible] / چاره خود کن [illegible]

از ره طاعت [illegible] / خانه دین [illegible]

[illegible] / [illegible]

ور نباشد خانهای زرنگار — میتوان بردن بسر در کنج غار — ور نباشد فرش ابریشم طراز — با حصیر کهنه مسجد بساز — ور نباشد شانه از بهر ریش — شانه بتوان کرد از انگشت خویش

[illegible] / بردن [illegible]

گر جوانی [illegible] / [illegible]

در جوانی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کی دولت [illegible] / [illegible]

لیتولوا [illegible] / [illegible]

فی الاشارة الی قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

بعوض دادن چو باشد در جهان / عمر باشد عوض قدر آن بدان

[illegible] / در عوض [illegible]

عمرت از پنجه گذشت و هیچ نبود — گشت بکار آید نکردی ای بهود — حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و بگستر بال — چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری فغان کن زینهار

دار ما [illegible] للعاقلین / [illegible] للعاقلین

[illegible] / [illegible]

کان فی الاکراد شخص [illegible] / [illegible]

حکایت من الکرد الذی [illegible]
لعدم الفقه و تدنس الآثار و کان
الناس [illegible] بذلک و هو
یتوقع المرحمة لترک المادة

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در معاصی [illegible]

تا که دانستی [illegible] / [illegible]

فهی مشغول بها فی کل حال — فعلها تمییز افعال الرجال — کان ظرفا مستقرا ذکرها — جاء زید قام عمرو شکرها — [illegible] بعض الالباب ذوال — ما عرفنا الا ابن فی ذاک المحل

انتهی [illegible] / من فی النفس [illegible]

انما [illegible] / انما [illegible]

[illegible] / کان [illegible]

[illegible] / [illegible]

قال یا قوم اترکوا هذا العتاب / ان قتل الاثم ادنی للصواب

کان قتل المرء اولی [illegible] / ان قتل الاثم [illegible]

قال بعض القوم من اهل الکلام / لم قتلت الاثم یا هذا الغلام

[illegible] / [illegible]

[illegible] / فی لحاق الموت [illegible]

إنما الناس سوق قيد الذنوب
إنما المحروم من لم يتوب

فصل في تأويل قول النبي صلعم
حب الوطن من الايمان

فابتغي الخزين المحزن
من دواعي النفس في المحن

عض الاربع من قيد الهموم
واطلق الاشباح من اسر النجوم

إنما الناس في [illegible] كان الدوام
فاجعلن [illegible] عليهم والسلام

قل كردي لأم [illegible]
[illegible] النفس الكفور الجاحد

أن من من سبح ذي سعي الخلاص
اوترم من غض ما بينك المناص

كل داع جره دار المقام
قلع الحيات كم هذا المقام

هل صحيح مع حسد والابتذال
مع دواعي النفس في قيل وقال

لاتقم في سر لذات الجسد — إنما في جيد حبل من مسد — ثم توجه شطر اقليم النعيم — واذكر الاوطان والعهد القديم — كنج علم ما ظهر مع ما بطن — كشف از ايمان بود حب وطن

چون بدنت از نواي ملك [illegible]
كاندرين ويرانه [illegible]

آنچه خواهي شد [illegible]
باز [illegible] دور از اقليم روح

رو بيا [illegible] جسم و جان را [illegible]
وطن اصلي خود را ياد كن

[illegible]
كان وطن [illegible]

تو درين اوطان [illegible]
[illegible] كرده [illegible]

اي [illegible]
كاو در روسوي آن [illegible]

[illegible] راس [illegible]
از نظر كي [illegible]

زانكه از دنيا است اين اوطان تمام
مع دنيا كي [illegible] الانام

اين وطن مصر و عراق [illegible]
اين وطن شهري است كان [illegible]

تا بكي اي هدهد شهر صبا — در غريبي منزج باشي بسته پا — جهد كن اين بند از پا باز كن — بر فراز لامكان پرواز كن — تا بكي در چاه طبعي سرنگون — يوسفي يوسف بيا از چه برون

عم ناكامي درين ره [illegible]
راه عشق [illegible]

كي تواند زد [illegible] راه عشق [illegible]
تا نسازد [illegible]

[illegible] ره عشق [illegible]
كي بود درراه عشق [illegible]

كردكار [illegible]
تيغ [illegible]

[illegible]
[illegible]

لا يبالي بالبلايا والمحن
لكن القلب العشوق الممتحن

ايها القلب الحزين المبتلا
في طريق العشق انواع البلا

فصل في ان البلايا والمحن في
هذا الطريق وان كانت كثيرة
لكنها على المحب يسيرة بل [illegible]

تا عزيز مصر ربانی شوی
وارهي از جسم و روحاني شوي

بيت [illegible] هوي درين ره توشه — نان وحلوا را بهل در كوشه — نان وحلوا چيست كويم با تو فاش — اين همه سعي تو از بهر معاش — نان وحلوا چيست جاه ومال تو — باغ وراغ وحشمت واقبال تو

ردي [illegible]
[illegible]

عابدي در كوه لبنان [illegible]
در بن غاري چو اصحاب الرقيم

حكايت عابد [illegible]
فيفوق الكلب [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اين حلوا و نان ارام تو
[illegible]

[illegible] اين حلوا و نان
[illegible] از فلان و فلان

نان وحلوا چيست اين طول امل
اين غرور نفس و علم بي عمل

نان وحلوا چيست فرزند و زن
[illegible]

[illegible]

آن اسیر شکر او بکریست — از وصول طعمه اش خاطر شکفت
گر ز آهنگت بیابم خود دلیر — تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای کبر بد گرگین سگی — من از جوع استخوانی در رگی

[illegible]

صحبت غیر از دونان چیزی نداد — وان دونان خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست — وین همه رفتم دریدن بهر چیست
سگ بخلق آمد ای صاحب کمال — پیش من [illegible]

[illegible]

تو که نامد کشتی امت بدست — در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی — بر در کبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی — گرده باد شمن انباشتی

[illegible]

فصل فی ذم الریاء والتلبیس

اسم اعظم جنود ابلیس

[illegible]

می نباید عقل [illegible] / وانکه صوفی [illegible]

این فضالت [illegible] / [illegible]

این عدالت [illegible] / [illegible]

خاک خشک و [illegible] / خوردن مال یتیمان [illegible]

[illegible] / دین فروشی [illegible] نان حرام

می در تحصیل جاه و [illegible] / [illegible]

لاف تقوی و عدالت [illegible] / با همه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بود در شهری یکی بیوه زنی | کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خالدار | در نمازش بود رغبت بی شمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد | نامها [illegible] دلیوی مرا

[illegible] / [illegible]

فصل فی ذم العلماء الرسوم الناقصین [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهر اظهار فضیلت معرکه | ساختی افتادی اندر مهلکه
تا که عام چند سازی رام خود | چند افسون آوری در دام خود
چند کشتی [illegible] لاف | چند پیمایی گزاف اندر گزاف

[illegible] / [illegible]

فصل فی ذم المتنعمین بجمع اسباب الدنیا المعرضین عن تحصیل اسباب العقبی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بهر نام [illegible] از رنج و [illegible] | کو بجز دریای آتش قطع کن
آتش اندر زن درین حلوا و نان | وارهان خود را ازین بار گران
جمله سعیت بهر دنیای دنی است | من ندانم بهر عقبی سعی چیست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عارفی از منعمی کرد این سوال / کای [illegible] دل در پی مال و منال

حکایت سوال بعض من بعض المترفعین عن قدر سعته فی تحصیل الاسباب الدنیوی و توبیخه علی التقصیر فی تحصیل [illegible]

[illegible] / [illegible]

در ره آن [illegible] / در ره این [illegible]

شغل آن [illegible] سود و ناخ / تو در ابرسران باختی

[illegible] رو مجو [illegible] سی و املاک / [illegible] تو از دو اصل [illegible]

وارعفی کان [illegible] / این ان سعی خواجه کم [illegible]

چون تو در [illegible] تا [illegible] ازان / [illegible] تو کوای [illegible] ان

فصل فی ذم من [illegible]
الملوک [illegible]
[illegible]

[illegible] ای / [illegible]

[illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

تخم ان کو [illegible] / کام [illegible] حلوا [illegible]

[illegible] جان توشه | [illegible] ایمان [illegible] | حیف باشد از تو ای صاحب سلوک | کاین همه نازی بتعظیم ملوک | جرعه از بهر قرآن نوش کن | آیه لا ترکنوا را گوش کن

حکایت عابد الذی کان قوته العلف

نوجوان از خواص پادشاه / [illegible] راه

دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نوجوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بشنو ای جوان نامدار | [illegible] | [illegible] علف | [illegible] عبرت دران خدمت تلف | فصل فی ذم التمکین فی المناصب المحظوظ الواهیة الاتیه

نان و حلوا چیست [illegible] / منصب [illegible]

[illegible] بود دست [illegible] / [illegible] در جهان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دیر بطام

[illegible] / [illegible] ازان در جهان

نصب [illegible] ای صاحب [illegible] / [illegible] واردون

[illegible] | هیچ ازین حلوا دهن شیرین مکرد | فصل فی الترغیب [illegible] الذی [illegible] | نان و حلوا چیست قیل و قال تو

[illegible]

نهلی سمعت الانشاء قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ما عبدتک خوفاً من نارک ولا [illegible] جنتک ... نان وحلوا چیست ای نیکو سرشت

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی قم لما [illegible] راکب وقت مضی واسقنی کاساً من الخمر [illegible] تبعاً مفتاح ابواب السرور تخلص الارواح من قید الهموم اطلق الاشباح من سر العدم

یا ندیمی قم فقد ضاق المجال قد صرفت العمر فی قیل وقال قلبته فی بعض ایام الشباب وافتح منها بنظم المستطاب [illegible] الحظ منهبا والطرب [illegible]

[illegible]

چکنم گرابت اینها کل روی آشنایی

[illegible]

که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

[illegible]

چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی

[illegible]

که دراو راغراقی که تو خاص آن ...

[illegible]

گر رقیب دل نیاید بهانه گدایی

[illegible]

اگر بوحت بزنندم ز جراحت جدائی

[illegible]

به بهانه که شاید تو بچشم من درآیی

[illegible]

بناسم سینه افگار دادند

[illegible]

که میان ... آهوی خطایی

[illegible]

که کشند دام رگها همه بوی تو دوایی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند

که تو در برون چکردی که ز درون خانه آیی

[illegible]

بدست تیره روزان گل دادند

نجبت رابدلها بار دادند

جان و سده زیر لبو دادند

که قربان تو وار دادند

[illegible]

بجان و دل داده بخاک نو دری
فتاده کشیده محنت دوری
نهاده دل بجوری با آن شوخی
ستمگر دل آزار جفاکیش بی وفا
نشناس عاشق کش بخون پیده
سرخوشش تا می کرد بگویم با دلگ
بیجوهم پای طلب پوی بیابان
دیار بیکسی کردم پیش خاطر

[illegible]

شیرمرده بکداری ولی [illegible]
دلها گرفتاده بخاک [illegible]
جا داروی تمامند [illegible]
ولی رسیده [illegible]
[illegible]
فدا خاطر خوبان [illegible]
سکن باغ [illegible]
نقد جان ده [illegible]

[illegible]

نمودی نشست [illegible]
فدا رشش
خوشش ادای [illegible]
ادای [illegible] چون [illegible]
خوشش را [illegible]
بروسش عشق [illegible]
بجانی [illegible] پایمال هجرانم دل
بجانم گرفتارش

[illegible]

[illegible]

همچو نیلوفر کف پا از خاکم کرد

[illegible]

خود ندیدانم دل و جانم گرفتارش

[illegible]

سرت گردم هدایت تن آسانی

[illegible]

دل و جانم [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

تماشا ها [illegible] همه [illegible] را
[illegible] [illegible] تاک را

که خورشید را صورت جام اوست
شرار شفق در خم شام اوست

ز دولاب [illegible] قسمت می
[illegible] نغمه در کام نی

[illegible] آرام اوست
[illegible] [illegible] اوست

[illegible] همان [illegible]
ز دست [illegible] آفتاب

[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] دیری [illegible] مسجدی

یکی در [illegible] بت [illegible]
یکی [illegible] باز

پی [illegible] شان [illegible]
[illegible] ز نقش [illegible] خوان [illegible]

که [illegible] غم [illegible]
[illegible] ساغر [illegible] لاله را

ز [illegible]
[illegible] داد

بجام [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در مدح شاه مردان دارد دست من انگار علیقلی خان داغستانی متخلص بواله

[illegible]

[illegible]

گاه چون از معنی [illegible] بنیاد
گاه [illegible] خوناب

همچو [illegible] من [illegible] دی [illegible]
این [illegible] باب

میمی [illegible] لعلت [illegible]
ذات [illegible] خوناب

بابی [illegible] یاریکان [illegible]
[illegible] این باب [illegible]

در دل [illegible] خود [illegible]
چند باشد زلف تو با تاب تاب

ای [illegible] دل
[illegible] عشق [illegible]

ابرویت پیوسته دارد جا بر [illegible]
[illegible] دارد [illegible] خواب

شعر [illegible] لا فتی
[illegible]

آن [illegible] که از [illegible] در [illegible]
[illegible]

اسمان [illegible]
[illegible]

گاه در [illegible] بماند کریم
گاه در [illegible] عتاب

گاه [illegible]
گاه باده [illegible] باب

چند با [illegible] ای سنگدل
گاه لطف [illegible] عتاب

[illegible] مهری تو با یار [illegible]
[illegible] لطفی تو با یار [illegible] ب

در دوا [illegible] تو [illegible]
[illegible] ب

ای [illegible]
[illegible] ب

[illegible]
[illegible] خوناب

[illegible] در زمین
[illegible] ب

[illegible]
[illegible] ب

امر او [illegible] چون [illegible]
حکم او [illegible] چون [illegible]

وصف او [illegible]
[illegible] الکتاب

ای گلستان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ب

دامن [illegible]
[illegible]

زلف [illegible]
[illegible]

[illegible] از افلاک [illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible]
[illegible] عقاب

[illegible] دروغ [illegible]
[illegible] ب

[illegible] کوی [illegible]
[illegible] ب

گلشن ایچره دادار خار و خس
چکیباری چون نبات سیلاب

[illegible]
در میان [illegible] بی حجاب

ابت الی انا فقیر و زبان
[illegible] باشی [illegible]

[illegible]
دینی [illegible] روی [illegible]

[illegible] ذره جودی [illegible]
مهر [illegible] در کاب

[illegible]
بست [illegible] لطف [illegible]

[illegible]
[illegible]

والیکن [illegible] گاه بست
رخ [illegible] عالی [illegible]

[illegible]
جشن [illegible] دماب

ازغم [illegible]
ای [illegible] چشم پر آب

چون [illegible]
[illegible]

چون توئی دعوات عالم را مجیب
کن بلطف و جود و عالی مستجاب

الهی [illegible] قبول
ختم الله عنه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

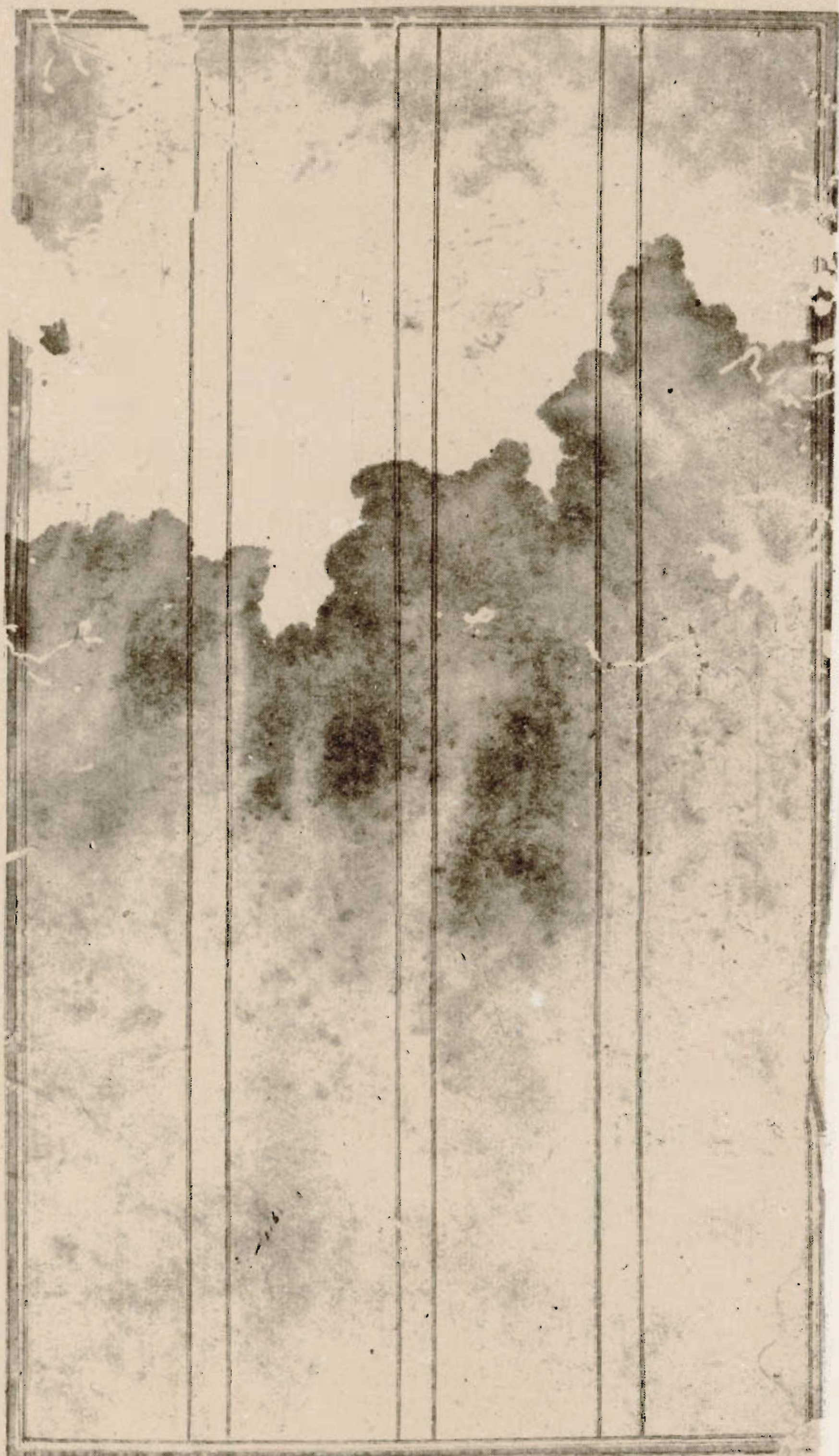
چمن قلعه باغ دلکش بنیاد   خوبان جلیان آورشی   آتش زده برق ... [illegible]   ... جان آورشی   جز ناوک غمزه ... [illegible]   تیر مژگان آورشی   از زلف ... [illegible]   ... ان آورشی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آمین ... عاشق ولایت ... بستان آورشی	معصوم دل بی زنده ان محبوب ... ان آورشی	کیمیا گر و عراق مولد تبریز مخزن کان آورشی	وان ... [illegible] ... [illegible] آورشی	... [illegible] ربجه ... [illegible] ان آورشی	... [illegible] دل لطف لسان آورشی	... [illegible] باشد در نجف ... آورشی



1962, 144, of the National Museum of Pakistan. It is important in two respects. In the first place it is clear from the *tarqima* (colophon), which is in the hand of Walih Daghistani himself that this compilation, consisting of 130 folios, had been seen and corrected by Hazin himself. Secondly, it contains some of Walih's own poetry, written in the margin and at the end of the manuscript in his own hand. It is thus unique as a copy that is authenticated by the author himself, and that has been in the possession of his friend and patron, Walih Daghistani, whose daughter, Gunna Begum, it may be recalled, is said to have composed verses in urdu.

Karachi,
12th September, 1971. *Mumtaz Hasan*

hearts")[13] had experienced a great deal of physical ill-health, mental pain and spiritual frustration. It is not for nothing that his *takhallus* was 'Hazin' (sorrow-laden). By the time he came to the Subcontinent, he had become what today we would call a psychological case. The least little inconvenience had a morbid effect on him, and small incidents took on an unwarranted significance. As one can see today, it is less than certain that, if he had been able to return to Iran as he wanted to, he would have been happier—or less critical of men and matters. As it is, Iran has been spared his bitterness and discontent.

Hazin died in Benares in 1180 AH (1766-67 AD). Ghulam Ali Azad, in his *Khazana-i-Amira*, has reproduced his own chronogram on Hazin's death: از فوت حزین حزین دل ماست Hazin dil-i-Mast" (My heart is heavy at the death of Hazin)[14]

On the tomb that he had built himself,[15] two of his own couplets are inscribed :

زبان دان محبت بوده‌ام دیگر نمیدانم

همین دانم که گوش از دوست پیغامی شنید انیجا

حزین از پای ره پیما بسی سر گشتگی دیدم

سر شوریده بر بالین آسایش رسید انیجا

I have known the language of love—there's nothing besides I know.

I know but this, that it was here that my (expectant) ear heard a message from the Beloved.

O Hazin ! my wandering feet have seen so much fatigue,

Here it was that my restless head found the pillow of peace !

The present book has been reproduced by photo-offset (with eight pages in full colour) from Manuscript No. NM/

---

[13] Hakim Lahori, p. 64.

[14] Ghulam Ali Azad, *op. cit.* p. 200.

[15] *Ibid.* p. 200.

surroundings, despite the unfailing hospitality with which they were welcomed;[11] but Hazin's feelings went somewhat beyond the usual discontent shown by others. His remarks about the land and people around him were often full of sarcasm and bitterness, and he even went to the extent of describing the Subcontinent as a "land of evil spirits, where no human beings are to be found"[12]. His criticisms provoked rejoinders, and Siraj-ud-Din Ali Khan Arzoo set about picking holes in his poetry to bring him down a peg. The attack was launched in Arzoo's book, the *Tanbih-ul-Ghafileen* (Admonition to the Ignorant). It is, however, heartening to see that, although a number of poets and scholars sided with Arzoo—who seems to have been a kind of Dr. Johnson in the literary circles of his time—there were quite a few who stood by Hazin, and still others who remained impartial in the whole affair. Even Hakim Lahori—who was a contemporary of Arzoo, and whose *Tadhkira Mardum-i-Didah* is an abbreviated version of Arzoo's *Tadhkira*, entitled *Majma-un-Nafais*, supplemented here and there by Hakim's own personal observations—considers Arzoo's criticism of Hazin largely unfair. Nevertheless, the controversy has given Hazin, the last Iranian poet of note to come to the Subcontinent, a doubtful prominence which, luckily for him and for us, subsided not long afterwards and has not affected the judgment of posterity on his intrinsic merits as a poet.

Hazin's deep dislike of the Subcontinent has been a frequent subject of comment and criticism. At this distance of time, however, we are in a better position to understand him than his contemporaries were. We have to bear in mind that, with his vast and varied scholarship and his remarkable gift for poetry, he could rightly have regarded himself as entitled to the adoration of lesser men. We have also to remember that, as a young man, this sensitive poet and scholar (whose temperament, in the words of Arzoo, "demanded tribute from the tender waists of lovely sweet-

---

[11] Shibli, *Sher-ul-Ajam*, iii, p. 209.

[12] Ghulam Ali Azad, *op. cit.*, p. 194.

Tadhkira Mardum-i-Didah, who met him in Benares, tells us that Hazin, "though clad in simple garb, lived in wealth and comfort".[7]

Hazin, though a poet of merit, is, in the words of Professor Browne, best known through his memoirs, entitled *Tadhkirat-ul-Ahwal*, which he wrote in 1154 AH (1741-42 AD), nearly twenty years after his leaving Iran[8]. The book deals largely with the vicissitudes of his life in Iran, and his experiences in the Subcontinent are hardly mentioned. Nevertheless, as an account of the conditions in Iran in the first half of the 12th century AH (18th century AD), it is a valuable document. Felix Tana calls it an autobiography "in the true sense, the only work really worthy of note as such."[9] Hazin's other well-known work is his biographical dictionary of contemporary poets, the *Tadhkirat-ul-Muasireen*, written in 1165 AH (1752 AD). As could be expected from a versatile genius like him, he has written a number of other prose works on various subjects, including his treatise on the horse (*Faras-nama*), a book on zoology (the *Khawas-ul-Haywan*, *i.e.* Properties of Animals), and a treatise on pearls.

Hazin compiled four *diwans* (collections of poetry), but only the fourth is still extant. There are *mathnavis* and other compositions as well. A complete list of Hazin's works appears in Ali Raza Naqavi's *Tadhkira Nawisi dar Hind-o-Pakistan*.[10]

It is Hazin's fourth *diwan* which has become well known in literary history by reason of the controversy that developed over him and his poetry during his life-time. Although he spent no less than thirty-four years of his life in the Subcontinent, he never reconciled himself to his environment and longed to return to his native land. As Shibli tells us, most of the poets who came to the Subcontinent from Iran or Central Asia felt like exiles and were dissatisfied with their new

---

[7] Hakim Lahori, *op. cit*. p. 64.

[8] Browne, *op. cit.*, p. 277.

[9] Jan Rypka, *History of Iranian Literature* (Dordrecht-Holland, D. Reidel, 1968), p. 451.

[10] Ali Raza Naqavi, *op. cit.*, pp. 362-67.

quently out of action for a year, he continued his studies notwithstanding the physical handicap.

While Hazin was in Kirman, Ali Quli, known as Walih Daghistani, who, like him, was dissatisfied with the conditions in Iran, also came there with the intention of proceeding to the Subcontinent, and subsequently arrived at Thatta in Sind. Hazin followed Walih to Thatta. Thereafter, he went to Sivistan (Sehwan), Khudabad and Bhakkar before coming to Shahjahanabad (Delhi), the capital of the Mughal empire, by way of Multan and Lahore. After staying in Delhi for some time, Hazin returned to Lahore; but as soon as he heard of the impending invasion of Nadir Shah, he, quite understandably, hurried back to Delhi. When Nadir Shah occupied and sacked the Mughal capital in 1152 AH (1739 AD), Hazin concealed himself in the house of Walih Daghistani. When the invader had disappeared from the scene, Hazin repaired to Lahore once again. The Governor of Lahore at that time was Zakariya Khan, who was hostile to Hazin and sought to cause him injury. To Hazin's good luck, Hasan Quli Khan Kashi, who had been sent by the Emperor Muhammad Shah as his emissary to Nadir Shah, also happened to be in Lahore at that time, and he took him safely back to Delhi. In Delhi, through the good offices of Umdat-ul-Mulk Amir Khan, a noble of the imperial court and a poet with 'Anjam' as his *takhallus*, Hazin gained favour at the court and received, for his sustenance, a sizeable grant, which Siraj-ud-Din Ali Khan Arzoo mentions as two lac rupees.[5] Hazin's wanderings had not, however, come to an end as yet. He proceeded from Delhi to Bengal, with the intention of performing the Hajj and Ziarat Pilgrimages, but came back from Azimabad (Patna) and settled down in Benares.[6] In Benares he lived in comparative affluence, and was held in great esteem by everyone. Hakim Lahori, the author of the

---

[5] Abd-ul-Hakeem Hakim Lahori, *Tadhkira Mardum-i-Didah* (Lahore, Punjabi Adabi Academy) p. 64.

[6] *Ibid* pp. 65-66.

often as a refugee. When Isfahan was besieged and conquered by Mahmud the Afghan in 1135 AH (1722 AD), Hazin was in a sad plight. During the siege, he was severely ill and was able lo escape from Isfahan in disguise only a few days before its fall. During the next ten years, he wandered about in different parts of Persia, successively visiting or residing at Khurramabad in Luristan, Hamadan, Nihawand, Dizful, Shustar (whence by way of Basra he made the Pilgrimage to Mecca, and on his return journey visited Yemen), Kirmanshah, Baghdad and its holy places, Meshed, Kurdistan, Adharbayjan, Gilan and Tehran.[4] From Tehran he returned to Isfahan, to find it in ruins and without any trace of his friends. His experience at Shiraz, where he went next, was similar. From Shiraz, he went to Bandar-i-Abbas by way of Lar, intending to go to the Hijaz for the Pilgrimage. He could not, however, carry out his plan for lack of resources. Thereafter, he went in a Dutch ship as far as Muscat, but returned to Bandar-i-Abbas. He next visited Kirman, but found that city in confusion and came back to Bandar-i-Abbas, hoping once more to proceed thence to Baghdad and the Hijaz. By this time, Nadir Shah had risen to power, and was already the *de facto* ruler of Iran. From 1145 AH (1733 AD), to 1147 AH (1735 AD), he was engaged in fighting the Turks, who had had the better of him to start with, but whom he defeated later. These operations blocked Hazin's passage to Baghdad, which seems to have been the last straw on the camel's back. Unable to endure the confusion, disorder and misery that prevailed throughout Iran at the time, Hazin embarked on the 10th of Ramazan, 1146 AH (February 14, 1734 AD) for the Subcontinent, where he spent the remaining years of his life. He died in 1180 AH (1766-67 AD).

His keenness as a scholar can be judged from the fact that even when, as a young man, he fell from his horse and broke the bones of his right hand, which was conse-

---

[4] E.G. Browne, *A Literary History of Persia*. Vol. IV (Cambridge, 1930, p. 279.

four years old.[2] Already in his teens, he had made considerable progress in the study of the Quran, the traditions of the Prophet, Muslim jurisprudence, mathematics, algebra, astronomy, physics and metaphysics.

Among his other interests, Hazin had, early in his youth, developed a fondness for comparative religion, and we hear about his studies of Christianity, Judaism and Zoroastrianism. He displayed such an all-embracing yearning for knowledge that there was hardly any idea or phenomenon which did not arouse his curiosity and investigation.

Among his teachers can be mentioned his father, Abu Talib; his uncle, Shaikh Ibrahim Zahidi; Mulla Shah Muhammad Shirazi; Shaikh Khalil al-Taliqani ; Shaikh Muhammad Fasai, and Maulana Sadiq Ardastani. It was at this time, too, that he visited Lahijan, his ancestral city, in the company of his father, and stayed there for about a year, before returning to Isfahan.

Even in his childhood, Hazin showed a marked fondness for reading and writing poetry, an occupation which drew a severe prohibition from his teacher as well as his father. The young poet, however, did not divorce his muse; he only kept his communion with her secret. One day, however, it so happened that some friends of his father, who knew the young poet, praised his poetry. Hazin who was present, was embarrassed by their praise; but as the conversation progressed, one of them recited a verse of Mohtasham Kashi and asked Hazin to compose another verse to match it. This Hazin did extempore, drawing the approbation of all present, including his father. That apparently marked the end of the ban on his compositions, and he no longer had to keep them underground.[3]

The early life of Hazin was devoid of peace and comfort. We find him wandering from place to place,

---

[2] Ali Raza Naqavi : *Tadhkira Nawisi Farsi dar Hind-o-Pakistan* (Tehran, 1964) p. 342.
Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur, Nawil Kishore, second edition, 1900), p. 193.

[3] Ali Raza Naqavi, *op. cit.*, p. 344.

Preface

SHEIKH ALI HAZIN is one of those well-known literary figures of Iran who spent a considerable part of their lives in the Subcontinent.

Hazin's full name is Sheikh Jamal-ud-Din Abdul Maali Muhammad Ali, and Hazin is his *takhallus*. His family originally came from the Province of Gilan, and lived in Astara and Lahijan. His father's name was Abu Talib, so that his *saja*,[1] as engraved on his signet ring, read 'Ali Ibn Abi Talib'—which is also the name of the fourth caliph of Islam.

Hazin was directly descended in the eighteenth degree from Sheikh Zahid of Gilan who was tne spiritual preceptor (*murshid*) of Sheikh Safi-ud-Din Ardbill from whom the Safavid dynasty derives its name. Hazin's father, Abu Talib, left Lahijan for Isfahan at the age of 20 for further studies, and settled down there permanently. It was in Isfahan that he died in 1127 AH (1715 AD) at the age of 69, leaving behind three sons, the eldest of whom was Hazin.

Hazin was born in Isfahan on Monday, the 27th of Rabi al-thani, 1103 AH (January 19, 1692 AD). He was a precocious child and bagan his education when he was only

---

[1] This is a literary device whereby the name of a person is used in a form that brings out a new significance,

PAKISTAN'S CENTRAL COMMITTEE FOR THE
CELEBRATION OF THE 2500TH ANNIVERSARY
OF THE IRANIAN MONARCHY

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

DIWAN-I-HAZIN

Manuscript Corrected by
the Author
(Prepared by Ali Quli Daghistani)

Preface by
MUMTAZ HASAN



Published for
Pakistan's Central Committee for the Celebration of the
2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED
KARACHI - DACCA
October 1971

DIWAN-I-HAZIN